



شلواریهای وصله دار

رسول پرویزی

فهرست

- ۱- زار صفر
- ۲- قصه عینکم
- ۳- پالتو حنائیم
- ۴- شیر محمد
- ۵- ابراهیم
- ۶- زبان کوچک پدرم
- ۷- گرگعلی خان
- ۸- زنگ انشاء
- ۹- شلوارهای وصله دار
- ۱۰- من بدنیا آمدم
- ۱۱- ای و او بیلا
- ۱۲- تقویم عوضی
- ۱۳- سه یار دبستانی
- ۱۴- عوضی بگیرید
- ۱۵- مرگ رسول شله
- ۱۶- درویش باباکوهی آرام مرد
- ۱۷- زرگر مظلوم
- ۱۸- هوالمضون
- ۱۹- در هفت روز هفته
- ۲۰- دوپشته برالاع

زار صفر

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بازم خنجر ی لیش ز پیولاد
زخم بر دیده تایل گردد آزاد

صبح دوم یا سوم اردیبهشت بود، خورشید مثل غنچه گل شکفت و بشیراز نور پاشید، عطر بهار نارنج سرتاسر کوچه‌ها را پر کرده بود، مست و منگ و سرشار از لذت دیدار صبح، آماده رفتن مدرسه بودم.

مادرم مثل هر روز کتابهایم را لای دستمالی پیچید و چند شاهی روزانه‌ام را برای مبارکی لای قرآن گذاشت که بردارم. پول برداشتم و راه افتادم. هنوز کوچه‌های تنگ و تاریک شیراز

قدیم پرنور نبود اما هوای اردیبهشتی آدم را ییخودی مست می کرد .

از بازارچه فیل گذشتم، پیچ حسینیه کورونیاها را پشت سر گذاشتم، بحمام حاج هاشم نزدیک می شدم که قلبم ایستاد چشمم بچند نفر خورد که وحشت زده گرد هم بودند. يك پیرزن چادر مشکی بسرش میزد و شیون می کرد، ناله پیرزن مثل کارد بقلب می نشست ولی هنوز من حادثه را نمی دیدم، کنجکاو و با عجله نزدیکتر شدم خشکم زد. چشمم بچیز غریبی افتاد.

سر زن قشنگی را بریده بودند، سر خوشگلش با پوستی به تنه اش چسبیده بود، گیسوان سیاه و شبقی رنگش وسط خونهای دلمه موج میزد، چشم قشنگ زن از هول و وحشت همینطور وحشت زده دریده و یق بود، دلم بهم خورد، مثل اینکه توی دلم چیزی شکست زانویم لرزیدن گرفت، داشتم از هول غش می کردم، چشمم را بستم و بدیوار تکیه دادم. اطرافیان بیهوده می کوشیدند ضجه پیرزن را خاموش سازند - خاک بسر می کرد . خودش را روی کشته می انداخت او را بلند می کردند چهره اش خونی و خاکی میشد اما از کشته جدا نمی شد. کم کم وتك تك مردم جمع شدند. پیرمردی که حال مرا و رنگ پریده مرا دید زیر بغلم را گرفت و گفت :

« تخم جن تو اینجو چه می کنی! گورتو گم کن دیگه، زود برو کنو دیرت شده.»

و مرا از کنار کشته رد کرد.

آنروز نتوانستم در مدرسه بند شوم، دلم بهم می خورد،

حال تهوع داشتم، رفتم بخانه. يك شاگرد مدرسه توان دیدن چنین صحنه‌ای نداشت من که زمزمه‌کنان و سوت‌زنان بقصد هزار شیطنت بمدرسه می‌رفتم منتظر نبودم چشمم بجزاژه يك زن قشنگ بیفتد آنهم با آن منظره موحش، سری بریده، خونی چکیده و زلفانی آشفته که در خون موج می‌زدا

نه در خانه رنگ و روپم را دید و گفت:

«وای نه چت شده رنگت مثه پوس لیمو زرد شده»

داستان را گفتم سخت ناراحت شد و گفت:

«رود نازنینم اعراض کرده، آمنه يك کمی نمك بیار»

فوری نمك را پشت شستم ریخت و گفت: «بخور تا

اعراض نکنی.» منم خوردم.

ظهر مثل هر روز پای نهار پدرم خبر آورد و داستان را

گفت:

«آخه زار صفر کارشه کرد.. جومه ننگه از پرش در آورد

صفر دشتسونی بود ولی آخریها دیوٹ شده بود، علانیه می‌دید

زنش فاسق داره بروش نمی‌آورد اما ایسوسلیطه روکشت و طوق

دیوٹی رو باز کرد.»

معلوم شد کشته قشنگ زن زار صفر بود.

صفر هیبت رستم داشت، وقتی میان نخلستان پیدا میشد،

باغداران ماستها را کیسه می‌کردند، حتی ژاندارم ده که خیلی

بخودش میباید و کمربند نو می‌بست و جلو کدخدای رسول ده

تیرش را پس و پیش می‌کرد و بیابگون حضرت اجل قسم می‌خورد

از صفر سخت حساب می برد.

صفر قدی بلند داشت. چهارشانه بود، کوهی را بجای ته روی پا می کشید، سیه چهره تند بود، آفتاب سیاه ترش کرده بود، وقتی می خندید دو رج دندان سفید وسط لبهای کلفتش مثل آفتاب وسط روز چشم را می زد، بسیار نروبز و بهادر بود يك تنه صد مرد بود، سر نقرس و جنگجو و لجوجی داشت.

مردهای ده ازو چشم می زدند، زنها دوستش داشتند ولی ازش می ترسیدند بما بچه هارطب می داد و برایمان می خواند، ماهم دوستش داشتیم. کارش باغداری بود با نخلها ور می رفت، بیش بقدر چهار باغبان زمین را می کند و گل در می آورد. در هوای تفتیده دشتستان وقتی که بدن مردانه زمختش می جوشید و عرق می ریخت، می خواند گاهی از خسرو و شیرین نظامی و گاه از فائز اما بیشتر صدا را باین شعر سر می داد:

ز دست دینه و دل هر دو فریاد
که هر چه دینه بیند دل کند یاد
بازم خنجری نیش ز پولاد
ز نم بر دینه بیا دل گردد آزاد

وقتی صفر می خواند، جانهای ده نشینان تازه می شد. باغداران و بیل داران از خستگی می رهیدند، اگر يك روز صفر بیاغ نمی آمد، همه افسرده دل و ملول بودند. وقت خرما چیدن کار صفر زیادتر بود پینه وران گردش جمع بودند، صفر بل خرما را بدوش می گرفت، آنرا قیان می زد، عرق از چهار بستش سرازیر بود، راستی يك تنه همه را حریف بود. عصرها همینکه سرش

خلوت بود لنگوته را باز می کرد و تخت و مادرزاد بدن کوه پیکر
را در آب رودخانه می انداخت پس از شنا روی صخره های اطراف
رودخانه می نشست و بی هفت بندش را درمی آورد - نه فقط صفر
بلکه همه سیاهان غروب را زیاده تر از معمول دوست دارند -
رقص و آواز و پایکوبی آنان غالب در غروبها و درست هنگام
سرازیر شدن خورشید راه می افتد - صفر نیز این چنین بود، بغروب
زیبا و رنگارنگ و رقصان دشت چشم می دوخت و هم آهنگ افول
آفتاب نرم و رقیق در نی می دمید، صدای نی وی جگرها را
می شکافت، جوزی عمیق داشت آنان که کم کسی می شنید و
نمی ایستاد. آنروزها صفر عاشق مکیه بود، مکیه دختر سیه چشم
بند بالائی بود خیلی لونی و شوش و شنگی بود، وقتی راه می رفت
خلخالهای پایش جرنک جرنک صدا می کرد و قد در دل جوانهای
ده آب می شد پیرزن ها از او بدشان می آمد، می گفتند مکیه
چشمش چیز است اما همه مکیه را دوست داشتند صدای خلخالش
که بگوش می رسید مردها سخت قلقناک می شدند. صفر طبق رسم
ده دست روی مکیه گذاشت، هر چه درمی آورد بمادر مکیه می داد
بخيال اینکه روزی مکیه تنورش را آتش کند و چاشت ظهرش را
آماده سازد و شبها گیسوان سیاه خود را بر بالینش گذارد -
صفر سراپا نثار بود اما آنقدر مادر مکیه را پیرزن های ده تحریک
کردند و آنقدر بوی گفتند: این «سیاه بوگندی» لایق دختر تو نیست،
حیف بدن مکیه که زیر پای این سیاه وحشتناک بیفتد تا بالاخره
مادر مکیه دبه در آورد و گفت حاشا ولله دخترم را بصفر نخواهم
داد در جواب مخارجی که صفر کرده بود می گفت: «کیسه عاشق

سوخت» هنوز کشمش صفر و مادر مکیه تمام نشده بود که صفر بجرم داشتن تفنگک قاچاق بزندان رفت و شب دوم زندانیش استوار حسن با مکیه عروسی کرد استوار حسن از ترس صفر پیش از عروسی او را بزندان انداخت و بعد تحت الحفظ به بندر فرستاد و در دادگاه نظامی صفر بحبسی دراز محکوم شد.

سالها گذشت، صفر از زندان بدر آمد و بده برنگشت بعدها راننده شد بین شیراز و بوشهر بار می کشید متعاقب يك شب مستی افسر را از يك خانه عمومی بدر کشید و با او ازدواج کرد از سن تاریخ ماجرای فوینی در زندگی صفر پدید آمد - افسر را روز بروز بیشتر دوست میداشت، شوقرها می گفتند وقتی صفر از شیراز جدا می شود و به شهر می رود سرتیاسر راه سوزناك و غمگین می خواند يك آن راحت نیست پیوسته در خود فرو می رود اما بعکس آنساعت که از بوشهر باز می گردد و بسمت شیراز می آید مثل کبوتری که با آشیان برگردد سریع و سبکبال می آید از کوه و کتل و دره نمی ترسد از برف و یاران و طوفان هراس ندارد پا بگاز می گذارد و نشنه بشیراز می رود صفر هرچه پیدامی کرد - در قدم افسر می ریخت، وقتی کلمه افسر را در دهن میگرداند قند در دلس آب می شد .

اگر شب دیر وقت از سفر آمده بود و افسر خواب بود بیرون اطاق می ماند آنقدر می ماند تا صبح برآید و افسر از خواب بیدار شود، مثل گربه که بچه اش ور برود صفر با افسر بازی می کرد او را می بوئید نفسش را می بلعید او را حیات و همه چیز

خود میدانست زندگی صفر روشن بود - خودش بارها گفته بود «کسری ندارم و خیلی خوشم» - اما راحت نشست با زندگی سیاه بازی کرد کم کم وقتی که صفر نبود و بمسافرت می رفت افسر بگل گشت می رفت مادرش هم بوی کمک می کرد آنقدر این گردش تکرار شد تا شبی که فردایش کشته شد.

صفر از بوشهر برگشت، ماشین را بگاراژ زد، حمام رفت و بعد بخانه آمد، افسر در خانه نبود، دل صفر گرفت، کم کم وهم برش داشت از همسایه ها پرسید، مثل پلنگی که جفت خود را گم کند غرش می کرد عاقبت دانست که یار بی وفا در کجاست، سراغ او را در خانه کنار حمام حاج هاشم گرفته بود. هراسناک کتابی عرقش را برکشید بعد در عرق فروشی سرکوپه آنرا پر کرد و بکنار حمام آمد .

صفر بمسظنتق گفته بود :

« تمام شب روی تیغه دیوار چمباتمه زدم دمدم کتابی عرقم را سر می کشیدم رو برویم زخم میرقصید، او را ماچ میکردند او را می رقصانیدند، توی بغل اهل مجلس می افتاد، حالم دقیقه بدقیقه بدتر می شد. مثل اینکه سپنج داغی را بچشم فرو کنند، تخم چشم می سوخت، سراپایم توی آتش بود، می خواستم خودم را از تیغه بیندازم پائین اما نمی دانم چرا نینداختم دلم می خواست همه را ببینم تا آخر ببینم، بینم این همان افسرست که همه چیز من بود این زن منست که مست شده و برای دیگران بشکن می زند، این زن منست که خرم و شاد توی بغل دیگران می افتد، می خواستم

همه را بینم سیر نمی‌شدم احساس می‌کردم دارم آب می‌شوم دارم از بین می‌روم مثل آن بود که چنگک انداخته باشند و رنگ و بویم را بیرون آورند يك همچو حالی داشتم دائما تف می‌کردم دیگر در کتابی عرق نمانده بود همه را سرکشیده بودم .

ولی افسر باز می‌رقصید، می‌خواند، در رقص جام عرقی را روی پیشانی می‌گذاشت و بلب مستان می‌رساند، اینها مرا آتش می‌زد می‌سوزاند. بکلی بیخیال بود همانطور که برای من چشم نازک می‌گرد همانطور بمستان چشمک می‌زد لبهای داغش را که بمن نشاطی می‌بخشید با همان اطوار روی لب مستان می‌گذاشت مثل اینکه همه آنها شوهرش بودند هیچ حیانداشت مثل اینکه برای او مردان همه یکسان بودند تمام شب را همینطور گذراند، بعد مهمانها رفتند، منتظر بودم افسر هم برود، اما او نرفت، پهلوی صاحبخانه ماند آه دیگر طاقتم طاق شده بود می‌خوابتم باز از روی دیوار پیرم و گلویش را بفشارم اما ترسیدم نگاهم کند و تصمیم سست شود معلوم نبود موفق گردم بعد دیدم چراغها خاموش شد افسر هم در تیرگی شب گم شد، خسته و کوفته دوباره بکوجه آمدم از شدت خشم تمام ناخنهایم را کردم و جویدم آنقدر ایستادم تا ستاره سحری درخشید و صبح آرام آرام پدیدار گشت دیدم صدای در خانه مردك بلند شد افسر می‌خندید دیگر نفهمیدم چه کردم پریدم در حمام حاج‌هاشم، حمامی تازه داشت تیغ صورت تراشی دست‌دانش را تیز می‌کرد - آنرا روی چرم می‌کشید و برق آنرا بچشم می‌انداخت. همینطور باو حمله بردم تیغ را از او گرفتم دستش برید و فریادی کرد. من مثل باد پریدم از حمام بیرون ذلالت

و حمامیان دنبال کردند، اما من پسران شدم، هنوز صدای خنده
افسر تمام نشده بود، پیچش بالا برد. نه اش همراهش بود
که رسیدم، آه وقتی مرادیدلخشکش زد، در چشمش برقی عجیب زده
شد خواست بگوید صفر که تیغ روی گردنش بود - نفهمیدم چه
کردم از هول و خشم دست خودم و مادرش که خود را روی او
انداخت بریدم، نمی دانستم چه می کنم. خون در قلبم می جوشید
پیش چشم سیاهی می رفت، خون فواره می زد، اما افسر صدایش
بلند نبود - همینطور چشمان او وحشت زده برگشته بود مثل اینکه
سرزنش می کرد اما دیگر صفری باقی نبود مغزم آب شده بود، و
از کف رفته بودم، مثل اینکه جرق کرم را شکستند - يك حال
عجیب داشتم نفهمیدم چه شد - حمامیا وقتی تیغ در دستم دیدند
ترسیدند و گریختند اما من در آن حال با آنها احتیاج داشتم
می خواستم یکی پیدا شود، مرا بگیرد چون دیگر هیچ چیز برای
من باقی نبود، همه چیز از کف رفته بود، دلم می خواست یکی هم
مرا می کشت جرئت نداشتم بکشته افسر نگاه کنم مادرش جیغ
می زد اما تیغ را می دید می رسید نزدیک شود. تیغ را پرت کردم
دور حمامی ها جان گرفتند یکی آمد اما می ترسیدند یکی فریاد
کرد آژان آژان اما دیگر حال نداشتم، آب شده بودم، سرم گیج
می خورد و زبانم خشک شده بود بعد نفهمیدم چه شد، دو روز
بعد خدمت جناب عالی رسیدم حالا هر چه می خواهید بکنید، من در
زندگی روشنی ندارم درها همه بسته شده است امید ندارم
نمی خواهم بی گناهییم را شرح دهم اگر هم مرا ببخشید حوصله
نص کشیدن ندارم ...»

اواخر مهر ۱۳۱۲ بود در شهر چو افتاده که روز جمعه صفر را دار می‌زنند روز جمعه در میدان سابق توپخانه مردم بیکسار جمع بودند، علی میرغضب که یک چشمش کور بود شاد و خندان پای دار ایستاده بود - این هم موجود غریبی بود یا آدم دار می‌زد یا در خرابه‌های خندق شهر خال سیاه بازی می‌کرد - مردم سوت می‌کشیدند. زن‌ها بهم فشار می‌آوردند بچه‌ها را از چوب تلگراف بالا می‌رفتند و بشاخه‌های درختان آویزان بودند من هم آنروز رفته بودم - بهر رنجی بود خود را روی بام انداختم از آنجا میدان زیر چشم بود همه را می‌دیدم - نیم ساعتی گذشت چشم‌ها متوجه ارک بود - یکوقت زار صفر وارد شد .

صفر هیبت رستم داشت، کشیده و بلند بود حله سفیدکار دشتستان را به‌دوش انداخته بود، بی‌خیال از در ارک بیرون آمد، دو آژان دنبالش بودند. چشمش را بمیدان انداخت بعد مردم را دید بعد چوبه دار را، صفر همانطور که بنخلستان می‌رفت از در ارک خارج شد خم بر ابرو نداشت، مردم جیغ و داد می‌کردند لاناتها سوت می‌کشیدند، دل در سینه‌ها می‌تپید ناگهان صدای گرم صفر بلند شد همینطور که سنگین می‌آمد می‌خواند :

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یان
بازم خنجری نیش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

قصه عینکم

بقدری این حادثه زنده است که از میان تاریکیهای حافظه‌ام روشن و پر فروغ مثل روز میدرخشد. گوئی دو ساعت پیش اتفاق افتاده هنوز در خانه اول حافظه‌ام باقی است.

تا آنروزها که کلاس هشتم بودم خیال میکردم عینک مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی بچشم می‌گذارند. دائی جان میرزاغلامرضا که خیلی بخودش ور میرفت و شلوار پاچه‌تنگ میپوشید و کراوات از پاریس وارد میکرد و در تجدد افراط داشت بطوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت - اولین مرد عینکی بود که دیده‌بودم.

علاقه دائی جان در واکس کش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک

يك چیز متجددانه است که برای قشنگی بچشم میگذارند.

این مطلب را داشته باشید و حالا سری بمدرسه‌ای که در آن تحصیل میکردم بزنیم. قد بنده به نسبت منم همیشه دراز بود. نه خدا حفظش کند، هر وقت برای من و برادرم لباس میخرید ناله‌اش بلند بود.

متلکی میگفت که دو برادری مثل علم یزید می‌مانید. دراز دراز، می‌خواهید بروید آسمان شورا بیاورید. در مقابل این قد دراز چشم سو نداشت و درست نمی‌دید. بی آنکه بدانم چشم ضعیف و کم‌سوست چون تابلو سیاه را نمیدیدم بی اراده در همه کلاسها بطرف نیمکت ردیف اول میرفتم. همه شما مدرسه رفته‌اید و میدانید که نیمکت اول مال بچه‌های کوتاه‌قدست. این دعوا در کلاس بود. همیشه با بچه‌های کوتوله دست‌بیکه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم مطلقاًها همکلاسان کوتاه‌قد و همدرسان خپل از ترس کشمکش و لوطی‌بازی‌های خارج از کلاس تسلیم میشدند. اما کار بدینجا پایان نمی‌گرفت. يك روز معلم خودخواه لوسی دم در مدرسه يك کشیده جانانه بگوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و بگوش بچه‌ها رسید. همینطور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشمم پریده بود. آقا معلم دوسه فحش چارواداری بمن داد و گفت:

«چشت کوره؟ حالا دیگه پسر اتول‌خان رشتی شدی؟»

آدماتو کوچه می‌بینی و سلام نمی‌کنی!!»

معلوم شد دیروز آقا معلم از آنطرف کوچه رد میشده، و من او را ندیده‌ام سلام نکرده‌ام، ایشان هم معلم را حمل بر تکبر و

گردنکشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است.

در خانه هم بی‌دشت نبودم. غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می‌شدم چشم نمیدید، پایم بلیوان آب‌خوری یا بشقاب یا کوزه آب می‌خورد. یا آب میریخت یا ظرف می‌شکست. آنوقت بی‌آنکه بداند و بفهمد که من نیمه‌گورم و نمی‌بینم خشکین می‌شدند. پدرم بدوبیراه می‌گفت. مادرم شامتم می‌کرد می‌گفت به‌شتر افسار گسیخته میمانی.

شلخته و هر دم بیل و هیل و هپوهستی جلوپایت را نگاه نمی‌کنی. شاید چاه جلوت بود و در آن بیفتی. بدبختانه خودم هم نمی‌دانستم که نیم‌گورم. خیال می‌کردم همه مردم همینقدر می‌بینند!!

لذا فحش‌ها را قبول داشتم. در دلم خودم را سرزنش می‌کردم که با احتیاط حرکت کن! این چه وضعی است؟ دائماً یک چیزی بی‌پایت می‌خورد و رسوائی راه می‌افتد. اتفاق‌های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابدأ و اصلاً پیشرفت نداشتم مثل بقیه بچه‌ها پایم را بلند می‌کردم، نشانه می‌رفتم که بتوپ بزوم، اما پسایم بتوپ نمی‌خورد، بوز می‌شدم. بچه‌ها می‌خندیدند. من به‌رگ غیرتم برمی‌خورد. دردناکترین صحنه‌ها یک‌شب نمایش پیش‌آمد. یک کسی شبیه لوطی غلام‌حسین شعبده‌باز بشیراز آمده بود. گروه گروه مردان و زنان و بچه‌ها برای دیدن چشم‌بندی‌های او بنمایش می‌رفتند. سائن مدرسه شاپور محل نمایش بود. یک بلیط مجانی ناظم مدرسه بمن داد هر شاگرد اول و دومی یک بلیط مجانی داشت. من از ذوق بلیط درپوستم نمی‌گنجیدم.

شب راه افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود. چشم را به سن دوختم خوب باریک بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتی را در آورد، بازی را شروع کرد. همه اطرافیان من مسحوربازی های او بودند. گاهی حیرت داشتند، گاهی می ترسیدند، گاهی می خندیدند و دست می زدند - اما من هرچه چشم را تنگتر می کردم و بخودم فشار می آوردم درست نمی دیدم. اشباحی بچشم می خورد. اما تشخیص نمی دادم که چیست و کیست و چه می کند. رنجور و وامانده دنبال رو شده بودم. از پهلو دستیم می پرسیدم چه می کند؟ یا جوابم را نمی داد یا می گفت مگر کوری نمی بینی. آنشب من احساس کردم که مثل بچه های دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است. فقط حس کردم که تقصی دارم و از این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یکبار هم کسی بدردم نرسید تمام غفلت هایم را که ناشی از نایبنائی بود حمل بر بی استعدادی و مهملی و ول انگاریم کردند. خودم هم با آنها شریک می شدم.



یا آنکه چندین سال بود که شهر نشین بودیم خانه ما شکل دهاتیش را حفظ کرده بود همانطور که دربندر یکمربعه ده دوازده نفر از صحرا می آمدند و با اسب و استر و الاغ بعنوان مهمانی لنگر می انداختند و چندین روز در خانه ما می ماندند، در شیراز هم این کار را تکرار می کردند. پدرم از بام افتاده بود ولی دست از کمرش بر نمی داشت. با آنکه خانه و اثاث به گرو و همه بسسازی رفته بود مهمانداری ما پایان نداشت. هر بی صاحب مانده ای که از

جنوب راه می افتاد سری بخانه ما میزد. خدش بیامزد، پدرم در یادل بود. در لاتی کار شاهان را می کرد، ساعتش را می فروخت و مهمانش را پذیرائی می کرد. یکی از این مهمانان پیرزن کازرونی بود. کارش نوحه سرائی برای زنان بود. روضه می خواند. در عید عمر تصنیف های بندتبنائی می خواند خیلی حراف و فضول بود. اتفاقاً شیرین زبان و نقال هم بود. ما بچه ها خیلی او را دوست می داشتیم. وقتی می آمد کیف ما براه بود. شبها قصه می گفت. گاهی هم تصنیف می خواند و همه در خانه کف می زدند. چون با کسی رودن باسی نداشت رك و راست هم بود و عینا عیب دیگران را پیش چشمشان می گفت. نه خیلی او را دوست می داشت.

اولا هر دو کازرونی بودند و کازرونیان سخت برای هم تعصب دارند.

ثانیاً طرفدار مادرم بود و بخاطر او همیشه پدرم را با خشونت سرزنش می کرد که چرا دو زن دارد و بعد از مادرم زن دیگری گرفته است؛ خلاصه مهمان عزیز می بود. البته زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هر چه ازین کتب تمزیه و مرثیه بود همراه داشت. همه این کتابها را در يك بقیه می پیچید يك عینك هم داشت. از آن عینكهای بادامی شکل قدیم. البته عینك کهنه بود بقدری کهنه بود که قرامش شکسته بود. اما پیرزن کذا بجای دسته قرام يك تکه سیم مست راستش چسبانیده بود و يك نخ قند را می کشید و چند دور دور گوش پیش می پیچید.

من قلا کردم و روزیکه پیرزن نبود رفتم سر بقیه اش. اولاً

کتابهایش را بهم ریختم. بعد برای منخره از روی بدجنسی و شرارت عینک موصوف را از جعبه‌اش در آوردم. آنرا بچشم گذاشتم که بروم و باین ریخت مضحك سر بر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم.

آه هرگز فراموش نمی‌کنم !!

برای من لحظه عجیب و عظیمی بود !! همینکه عینک بچشم من رسید ناگهان دنیا برایم تغییر کرد. همه چیز برایم عوض شد.

یادم می‌آید که بعد از ظهر يك روز پائیز بود.

آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تک تک می‌افتادند من که تا آنروز از درختها جز انبوهی برگ درهم رفته چیزی نمی‌دیدم ناگهان برگها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اطاقمان را یکدست و صاف می‌دیدم و آجرها مخلوط و باهم بچشم می‌خورد در قرمزی آفتاب آجرها را تک تک دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتم. مثل آن بود که دنیا را پس داده‌اند.

هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت. آنقدر خوشحال شدم که بیخودی چندین بار خودم را چلاندم ذوق زده بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده‌ام و دنیا برایم معنای جدیدی دارد. از بسکه خوشحال بودم صدا در گلویم میماند.

عینک را در آوردم، دوباره دنیای تیره در چشم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم.

آنها بستم و در جلدش گذاشتم. بهانه هیچ نگفتم فکر کردم اگر يك كلمه بگویم عينك را از من خواهد گرفت و چند نى قلیان بسرو گردنم خواهد زد. می دانستم پیرزن تا چند روز دیگر بخانه ما بر نمی گردد. قوطی حلبی عينك را در جیب گذاشتم و مت و ملنگ سر خوش از دیدار دنیای جدید بمدرسه رفتم.



بعد از ظهر بود. کلاس مادر ارسى قشنگی جا داشت. خانه مدرسه از ساختمان های اعیانی قدیم بود. يك نارنجستان بود. اطاقهای آن بیشتر آئینه کاری داشت کلاس ما بهترین اطاقهای خانه بود. پنجره نداشت. مثل ارسى های قدیم درك داشت، پر از شیشه های رنگارنگ. آفتاب عصر بدین کلاس می تابد. چهره معصوم هم کلاسیها مثل نگین های خوشگل و شفاف يك انگشتر پریها بترتیب بچشم می خورد.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی پیر مرد شوخ و نکته گوئی بود که نزدیک يك قرن و نیم از عمرش می گذشت. همه همسالان من که در شیراز تحصیل کرده اند او را می شناسند. من که دیگر بچشم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم می خواستم چشم را با عينك امتحان کنم.

مدرسه ما مدرسه بچه اعیانها در محله لاتها جا داشت لذا دوره متوسطه اش شاگرد زیادی نداشت.

مثل حاصل سن زده سال بسال شاگردانش در می رفتند و تهیه نان سنگك را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان میدادند، در حقیقت

شاگردان یعقب نگریستند عینک مرا با توصیفی که از آن شد دیدند
یکمرتبه گویی زلزله آمد و کوه شکست .

صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد -
هر و هر تمام شاگردان به قهقهه افتادند اینکار بیشتر معلم را عصبانی
کرد. برای او توهم شد که همه بازی‌ها را برای مسخره کردنش راه
انداخته‌ام... خنده بچه‌ها و حمله آقا معلم مرا بخود آورد. احساس
کردم که خطری پیش آمده، خواستم بفوریت عینک را بردارم، تا
دست باینک بردم فریاد معلم بلند شد :

«دستش نزن، بگذار همیشه‌طور ترا با صورتک پیش مدیر ببرم.
بچه تو باید سپوری کنی. ترا چه بمدرسه و کتاب و درس خواندن؟
برو بچه! رو بام حمام قاپ بریز.»

حالا کلاس سخت درخنده فرورفته، من بدبخت هم دستو
پایم را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم؟ مات و مبهوت
عینک کذا بچشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می‌کنم. این بار
سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من یکدستش پشت
کتش بود. یکدستش هم آماده کشیده زدن. در چنین حال خطاب
کرد: پاشو برو گمشو! یا الله! پاشو برو گمشو! من بدبخت هم بلند
شدم عینک همانطور بچشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود. کمی
خودم را دزدیدم که اگر کشیده را یزندیمن نخورد، یا لا اقل بصورتم
نخورد. فرزند و چاک جلوی آقا معلم در رفتم که ناگهان کشیده
بصورتم خورد و سیم عینک شکست و عینک آویزان و منظره مضحک
شد. همینکه خواستم عینک را جمع و جور کنم دو تا اردنگی محکم

به پشتم خورد. مجال آخ گفتن نداشتم، پسریدم و از کلاس بیرون
جستم.



آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیون کردند. بعد از
چانه زدن بسیار تصمیم به اخراجم گرفتند؛ وقتی خواستند تصمیم را
بمن ابلاغ کنند ماجرای نیمه کوری خود را برایشان گفتم. اول
باور نکردند اما آتقدر گفته ام صادقانه بود که درسك هم اثر
می کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم از تصمیم گذشتند و
چون آقای معلم عربی نخود هر آش و متخصص هرفن بود با همان
لهجه گفت:

«بچه می خواستی زودتر بگی. جونت بالا بیاد. اول می گفتمی.
حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد بی شاه چراغ دم دکان میز سلیمان
عینك ساز». فردا پس از يك عمر رنج و بدبختی و پس از خفت دیروز
وقتی که مدرسه تعطیل شد رفتم در صحن شاه چراغ دم دکان میرزا-
سلیمان عینك ساز. آقای معلم عربی هم آمد یکی یکی عینك ها را از
میرزا سلیمان گرفت و بچشم من گذاشت و گفت نگاه کن ساعت
شاه چراغ بین عقربه كوچك را می بینی یا نه؟ بنده هم یکی یکی
عینك ها را امتحان کردم، بالاخره يك عینك به چشمم خورد و با آن
عقربه كوچك را دیدم.

پانزده قران دادم و آنرا از میرزا سلیمان خریدم و بچشم
گذاشتم و عینکی شدم.

زندگی آنانرا بترك مدرسه وادار می‌کرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت همه شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم کلاس می‌نشستند؛ درحالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار بنا مختصر سابقه شرارتی که داشتم اول وقت کلاس سوءظن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ‌چپ بمن نگاه می‌کند.

پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان‌پر خلاف همیشه به کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیرنیم کاسه‌ای باشد.

بچه‌ها هم کم‌وبیش تعجب کردند.

خاصه آنکه بحال من آشنا بودند. میدانستند که برای ردیف اول سالها جنجال کرده‌ام. یا اینهمه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط‌کشی کرد. يك کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد در چنین حالی موقع را معتتم شعردم. دست بردم و جعبه را در آوردم.

یادقت عینک را از جعبه بیرون آوردم آنرا بچشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ‌قند را بگوش چپ بردم و چند دورتاب دادم و بستم.

درین حال وضع من تماشائی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن‌کش و دراز و عقابیم، هیچکدام با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها بکنار دسته‌های عینک سیم و ونخ قوزبالاقوز بود و هر پدر مرده‌مصیبت دیده‌ای رامی‌خندانند،

چه رسد بشاگردان مدرسه‌ای که بیخود و بی‌جهت از ترك دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت .

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درك شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد. ناگهان نگاهش بمن افتاد .

حیرت زده گج را انداخت و قریب بیک دقیقه بروبرچشم بعینک و قیافه من دوخت .

من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سرازپا نمی‌شناختم من که در ردیف اول یاهزاران فشار و زحمت نوشته روی تخته را می‌خواندم اکنون در ردیف دهم آنرا مثل بلبل میخواندم، مسحور کار خود بودم.

ابداً توجهی بماجرای شروع شده نداشتم. بی‌توجهی من و اینکه بانگامها هیچ اضطرابی نشان ندادم معلم را درظن خود تقویت کرد یقین شد که من بازی جدیدی درآورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم!

ناگهان چون پلنگی خشنناك راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همینطور که پیش می‌آمد بالهجه خاصش گفت:

«به‌به! زه‌خرا! مثل قوالها صورتك زدی؟ مگه اینجا دسته هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود کلاس آرام بود و بچه‌ها بتخته سیاه چشم دوخته بودند وقتی آقای معلم بمن تعرض کرد شاگردان کلاس روبر گردانیدند که از واقعه خیر شوند. همینکه

پالتو حنائیم

سال هفتاد - چه برفی افتاد
 بحق این پیر - بتد این میل

... زمستان سال ۱۳۵۷ شیراز سخت و جانکاه بود. سرمایش تا مغز استخوان فرو میرفت. برف سنگین و بدسایقه‌ای افتاده بود. شیرازیان شوخ و چکه بیاد برف زمان صاحب‌اختیار افتاده بودند: «صاحب اختیار از حکام گردن کلفت فاسرمن بود. زمان حکومتش خاطرات تلخ و شیرین دارد. چند ستون سنگی بدشکل و تیره و عبوس ساخت که هنوز باقیست. این ستونهای سنگی را در شیراز میل می‌گویند، اما بدشکلی و وحشتناکی ستونها و بیذوقی سازنده آنها شیرازیان را بشوخی و اداشت و برای صاحب اختیار

مملكه‌ها ساختند و مضمونها گفتند. اسم ستونها را «دختران صاحب اختیار» گذاشتند و گاهی که مهمانهای سمج بشیراز می‌آیند و حق و ناحق قصه بوسیدن لب یار دارند و می‌کوشند که حتماً کان‌حسن را استخراج کنند حواله بدختران صاحب اختیار می‌شوند.

یادم هست بهمن نامی تازه بشیراز آمده بود. هرروز اصرار داشت: لولی‌وشان شهر آشوب شیراز را ببیند. کار سماجش بوقاحت کشیده بود. تقاضایش صورت تامشروع و نامطلوبی داشت. بناچار یکی از شیرازیان شوخ بوی گفت که صاحب اختیار دو دختر رعنا و قوی و کشیده و راست دارد، و آنقدر در وصف دختران صاحب اختیار داد سخن داد که مرد تازه وارد واله و شیدا شد. هرروز دیدار دختران صاحب اختیار را طلب داشت و دست بر نمی‌داشت. تا آنکه يك روز میعاد تعیین شد و طفلک با هزار قام آرایش نشئه دیدار یار غائب شد. اما وقتی در جلو خود دوستون بد اخم و وحشتناك دید سخت کفری شد و نزدیک بود بقول فرنگیها «اسکاندال» راه بیفتند. غیر از مملكه‌ها و مضمونها گاهی این ستونها بجای متر و اندازه بکار می‌رود و شکم مفتخوران و گردن نامردان را بدان می‌سنجند. حتی در سالهای قدیم که برف سنگینی افتاده بود برای آنکه اندازه و مقدار آن نمایان گردد مردم کوچه این شعر را ساختند:

بسال هفتاد - چه برفی افتاد
بحق این پیر - بقدر این میل

برف سال ۱۳۵۷ همه را بیاد صاحب اختیار و ستونهایش و

این شعر انداخت. تا زانو در برف می نشست. کوچه های تنگ و ترش شیراز کهن با آن قله کاری غرق گل ولای بود. عبور مشکل بود. پای عابر گاه چنان لیز می خورد که وسط گل ولای جا بجا می خوابید، صدای شلپ و شلپ گذرندگان از دور بگوش می رسید. چنان سرما و گل و کثافتی را شیطان هم بخواب ندیده بود. غیر از برف، سوز فضولی هم می وزید. این باد سوزناک مثل مفتشان کشف قاجاق بهم جای آدم سر میزد. از پاچه بالا می رفت و تاجگر را می سوزاند. در این سال بمدرسه میرفتم پشت دستهایم از شدت سرما و برف پف کرده بود و ترک ترک شده بود. صبحها مثل حاج آقاها می بازار که پس از خوردن آش انگشتان را می لیسند از سرما تندوتند انگشتم را می لیسیدم و بدانها فوت می کردم.

آنسال قبل از آنکه سرما خانه ما را بیابد فقر و تنگدستی مهمان ما بود. پدرم که قبلاً تجارت می کرد خود را باقوائین جدید تجارتی روبرو دید. عوض تسلیم و رضا خودسری و لجباجت کرد. مثل هر کهن دوستی با تازگی به خصومت افتاد. نتیجه آن شد که از پا درآمد و تهی دست شد. خانه ما که روزی رنگی و جلای داشت بیرنگ و بی جلوه شد. دست بابا که سابقاً پر بود از فلان امام جمعه پاکتر و تهی تر شد. سبیل فقر بنیادمان را کند و با خود بردخانه کم کم مسجد شد. روزهای اول فرش و پرده و زیورآلات بسمساری رفت. پشت سر آن تفنگ شکاری و پوتینهای انگلیسی پدرم فروخته شد. این اواخر که در خانه چیزی قابل ارزشی نبود خرت و پرت ها بههودی های دوره گرد تحویل گردید. با این همه مادرم می کوشید بوی نامطبوع فقر بمشام برادرم و من نرسد اما فقر مثل و با سری

است، نمیتوان آنرا پنهان داشت. فقر و رسوائی دو چیزند که مستوری ندارند.

من با آنکه سنی نداشتم شامه‌ام از بوی نامطبوع فقر پر بود، خودم را می‌دیدم و با بچه‌های دیگر مقایسه می‌کردم. لباس‌هایم کهنه بود. شلوارها وصله داشت. کفشها بخیه‌های متعدد دیده بود، لباسش بالا آمده بود و همیشه مثل یک دشمن خونی بمن دهن کجی می‌کرد. روزانه نداشتم، اگر داشتم ناچیز بود. البته از تنگ و تناسی افتادم. ولی حس می‌کردم که کارمان خرابست. این فقر و این سرما متحداً مرا می‌کوفتند. عصر، وقتی بخانه می‌آمدم چهره‌ام از سرما کبود بود. مثل بیضه حلاج می‌لرزیدم. پالتو نداشتم و این دیگر قوز بالای قوز بود.

مدتی پالتو بچه‌ها مسئله لاینحل خانه بود. پول نبود. پارچه گران بود مزد بالا رفته بود. فکر اینکه میتوان پالتو نو دست‌وپا کرد مدت‌ها پدرم را بتلاش انداخت. عاقبت نشد که نشد.

یکی از خواص فقر آنست که آدم اقتصاددان و گاهی هم دکتر می‌شود. علم اقتصاد را رعایت می‌کنند و زندگی‌شان را با حفظ‌الصحه منطبق می‌سازد. مادرم فوراً عسالم اقتصاد شد. بفکر افتاد که عبا‌ی شتری بابا را تبدیل به دو پالتو کند. خیال می‌کنید که عبا نو بود. بابا چندین سال با آن شاه‌اندازی کرده بود مدت‌ها پیش نخ‌نا شده بود. رنگ اولی عبا حنائی خوب بود، ولی آنروز که متغیر و مرقمی شد و بشکل پالتو درآمد، رنگ‌بسی‌ربطی داشت، رنگی بین حنائی و کثافت بچه. عبا بیرون آمد و آنرا به یک زن دست‌دوز که در همسایگی ما بود سپردند. بچه‌ها را نیز بردند.

زنك خياط يك تر كه انار خشك شده را بجای متر مدتی بقدو
بالای مادونتر زد و قول داد كه سه روزه هر دو پالتو را تحویل دهد.
چشمتان روز بد نیند. بعد از سه روز پالتوها آماده شد.
یدفرم، بد ترکیب و بیقواره بود. دامن آن دريك خط نبود. مثل
ترازوی عدالت دادگستری ایران بالاوپائین می نمود. آستینها بلند
و کوتاه بود. شانه و اهل نداشت. یقه آنها مثل دهن مرده باز و
بی تناسب بود هر چه وصف کنم نمی توانید آنرا در ذهن خود تصویر
کنید. يك چیز مضحك و مسخره ای بود. پالتو نبود، چیزی بین عبا
طیلسان - ارخلق ردنكت - شل بود. وقتی آنرا می پوشیدم
مثل اینکه در گونی سربازرفته ام. النهایه دوسه جای گونی رابخیه
زده و یا خفت انداخته بودند. خودم كه می پوشیدم خنده ام
می گرفت. اما مادرم برای آنكه دلخور نشوم از دوخت آن تعریف
می كرد ازین گذشته زندگی ما تابع مد نبود كار از جمال شناسی
و جمال دوستی گذشته بود. سر ما پدر صاحب بچه را در آورده بود.
اگر به جای این پالتو خرقة صدپاره مولانا یا شولای لران پشت كوه
هم بدستم می رسید بدوش می گرفتم، چه رسد به پالتو كذا و كذا...
اما برادرم كه بزرگتر بود می دانست كه پوشیدن این پالتو با آن
دوخت و دوز سند مسخرگی است كه بدست بچه های همشاگرد
خواهد افتاد زیر بار نرفت. چون بچه اول بود و نازش می چلید و
زورش میرسد دوپارا دريك كفش كرد و گفت اگر سر مرا ببرید
این لباده را نخواهم پوشید. بالاخره حرفش در رو داشت و پس از
شور بسیار قرار شد برایش پالتویی دست و پا کنند. ولی چون من
كوچكترم مدتی پالتو خودم را می پوشم، بعد كه كهنه اش از آن

برادرم را !! راستی خدا آدم را سگ بکند و برادر کوچک خانه نکند.
هریسی است بر اومی آورند. فرمان دیگران را باید برد، امر و نهی
بزرگترها را بشنود. هر کس آب - چای - قهوه خواست بیاورد،
در خانه را باز کند، تازه کهنه پوش همه باشد. اینست معنی برادر
کوچک خانه .

هر دو پالتو بمن تعلق گرفت. باید چندسال این بارگران را
بدوش کشید... خدا کریم است.



فردا پالتو را پوشیدم. بی انصاف با همه نکستی که داشت
گرمی هم نداشت اول بار مدتی خودم را بدرود یوار گچی کشیدم.
شاید دوخت تازه آن پنهان شود و گچ و خاک غبار پیری، و کهنگی
بردوخت و برش پالتو بیندازد. بعقل «قاصر» اگر پالتو بدین صورت
در می آمد عیوبش پنهان میماند. اما این صاحب مرده مثل سکه ننگ
بود و پاک شدنی نبود.

بدبختی آن بود که از پوشیدن آنهم نمی شد صرف نظر نمود .
مادرم و پدرم سفت و سخت اصرار داشتند که پالتو بپوشم ، مبادا
سرما بخورم . بناچار آقرا تا در مدرسه می پوشیدم و همینکه بدر
مدرسه می رسیدم مثل جنس دزدی آنرا در آورده می بیچیدم و گلوله
می کردم زیر بغلم می گذاشتم و کتابها را رویش . بدین طریق کسی
آنرا نمی دید و از بلای نیشخند در امان بود . در مدرسه هم فوراً
در ته خانه میزوم پنهان می شد . اینکار ادامه داشت تا یکروز که
مصیبت سنگین شد . . .



زنگ تفریح بود . من به آب‌خوری مدرسه رفته بودم . هنوز حرفم با حسین همشاگرد و رفیق عزیزم شروع نشده بود که یکی از شاگردان آمد و گفت چه نشسته‌ای! اسدالله‌خان پالتوت را پوشیده جلو بچه‌ها می‌رقصد و در آن قر می‌دهد و ادای شیخ صنعان را در می‌آورد .

دنیا در چشمم تیره شد . خون تندتند بقلبم ریخت . بی‌محابا و فرزند چابک پریدم و مثل کسی که فاسق زنش را ببیند خشمناک درنده به اطاق کلاس رفتم . . .

اسدالله‌خان پسر قرتی رئیس اجرا که همیشه شیک می‌پوشید و پالتو ماهوت بپوشید و بهمه کلاس تفرعن می‌فروخت و به ناظم و معلم آجیل می‌داد دانسته بود که در خانه میز من پالتو لعنتی‌ام جا دارد . مدت‌ها انتظار کشید : همینکه مرادور دیده بود پالتو را در آورده برای مسخره کردن من آنرا پوشیده بود . وقتی من رسیدم دیدم می‌رقصد و ادای شیخ صنعان را در می‌آورد و این شعر را می‌خواند :

ریش ریش می‌تراشم
از پس‌ویش می‌تراشم

آه ! چقدر به من برخورد . گوئی کسی کارد برداشته گوشتم را کنجه کنجه می‌کند . دیگر امانش ندادم ، رویش پریدم و ندانستم چطور زدمش . يك وقت دیدم او بی‌حال افتاده و من زیر دست و پا و لگد و خیزران ناظلم ، ناظلم بی‌شرفی که همیشه مثل معلمان سیرك شلاقی بدست داشت و فقط ما فقیران را می‌زد . من برای شرفم

اسدالله را زدم و ناظم برای عرقی که با رئیس اجرا می خورد. نمی دانم چقدر طول کشید ، فقط احساس کردم که فراشا مرا بلند کردند و به اطاق حبس مدرسه بردند.

مدتی هوش نداشتم ، خیزران به سرم زیاد خورده بود . وقتی هوش آمدم به تلخی و تندی گریه ام گرفت ، از میان چشم اشک آلودم دیدم ناظم اسدالله خان را نوازش می کند و ازو عذر می خواهد و بلند بلند می گوید که این جانور وحشی را همین امروز بیرون میکنم . بعد فریاد گوش خراشی کشید و آقا محمد فراش مدرسه را صدا کرد و گفت جلو پلاس این اولاغرا بدستش بده و از مدرسه بیرونش کن . چند دقیقه بعد در محبس مدرسه باز شد آقا محمد فراش پالتو و کتابهایم را بدستم داد و مرا جلو انداخت و از مدرسه بیرون کرد .

دیگر جرئت نکردم پالتو را بیوشم . همانطور آنرا گلوله کرده زیر بغلم گذاشتم و کتابهایم را رویش با آنکه بی قدم از مدرسه دور شده بودم صدای فکرة ناظم را می شنیدم که می گفت : « برو توی طویله ! جای تو اینجا نیست . »

روزهای آخر تابستان بود. هوای دشت گرم و مه آلود و خفه بود. زمین تفتیده بود و می جوشید. هرم گرما مثل آتش دوزخ بدن را می جزاند. بدتر آنکه باغهای خرما را آب داده بودند، مه گرم و نفس بری از وسط درختان نخل برمی خاست و گرداگرد ده را می گرفت هنوز هوا روشن بود و اشعه خورشید مثل سوزن طلائی بچشم می نشست.

چون دیگر فصل ریگهای روان گذشته بود بچه ها از سراها، از میان اطاق هائی که با خار شتر پوشیده بود، بیرون می آمدند و بیازی مشغول می شدند.

جلو قلعه در میدان ده جمع بودند. بزرگها روی سکوی در قلعه نشسته و راجی می کردند، گپ می زدند. ده در همه و جنجال

مضبوعی فرو رفته بود زنها تغار سفالی خمیر را بدوش داشتند و برای پختن نان بخانه همسایگانی که تنور داشتند آمدو شد می کردند. لباسهای یل سیاه و قرمز و تنبانهای خفتی که باد در آن می افتاد تماشائی بود. گروه دیگری از زنان ودختران پشت سرهم با مشکها و کوزههای خالی بهچشمه می رفتند. سیاه وقرمز زیر اشعه غروب می درخشیدند. دختران و بیوه گان سیاه می پوشند. شوهرداران و نامزدان یا په ماه عروسی قرمز. این رسم کهن هنوز هم پایرجاست. تازه گلههای گوسفند و گاوهای شیر ده برمی گشتند. بزها بازی کنان و گاوآن باوقار وطمأنینه و متانت بده وارد می شدند. در این میان زارعان و باغداران بیل یکوئل با قیاقههای سیاه سوخته و خسته پاورچین پاورچین از باغها درآمده بسرا می شدند. بوی مضبوع نانهای تنوری و دود خارهای معطر، سوخت هوای ده را پر کرده بود. با نشستن آفتاب جنبش بی سابقه ای در ده پدیدار می شد. ماه رمضان بود. مردان وزنان برای افطار انتظار می کشیدند. روی صفا آب انبارها، در پشت بامهای گاه گلی، در صحن سراهای شنی، حصیرها پهن بود. منقلها، کلکها و گاهی سماورهای بچشم می خورد. ماه رمضان در ده شور و غوغایا کرده بود. خرد و بزرگ، مردمی که هیچ تفریح و مشغله ای نداشتند، بدرگاه خدا پناه می بردند. ماهها انتظار می کشیدند تا «رمضان المبارک» بیاید. شبها بخورند، قلیان بکشند. آواز بخوانند، و روزها تا لنگ ظهر بخوابند وبعدکج خلقی کنند و بی حوصلگی نشان دهند تا افطار بشود و از نو کار شب گذشته تکرار گردد.

از ماهها قبل هرکس بفراخور وسعش تهیه می دید. هاو نهایی

برنجی و سنگی بصدای در می آمد . رفت و آمد شروع می شد . گندم ها را می کوفتند . حبوبات را له می کردند ، کلوکها را ترشی می انداختند این کارها که تمام می شد ، روز شماری می کردند . . . یکی دوروز هم به پیشواز می رفتند و از عمو رمضان استقبال می کردند .

در ایام روزه گاهی قیافه پیر مردان ده رقت انگیز بود . گرسنگی گوشتشان را آب کرده بود . از قیافه و رچرو کیده سیاه و آفتاب خورده فقط پوست و استخوانی باقی بود . مثل اسکلت ، مثل مرده از گور گریخته ، کنار مساجد ، برچه ها ، حسینیه ها به امید غروب از حال رفته و خفته بودند . منظره شالی که دور سر پیچیده بودند و فوطه ای که ستر عورتشان بود دیدنی بود . گاه آنقدر بی حال بودند که فوطه بکنار می رفت ، عورت مکشوف می شد و حال پوشاندن آن را نداشتند . در این هنگام بچه ها مسخرگی می کردند . زنها که رد می شدند پیف کرده تف می انداختند و جوانها بدو پیراه می گفتند ولی پیر مردان همچنان یا دهان باز ، غش کرده و بی حال خواب بهشت می دیدند و تکان نمی خوردند .

همراه غروب دهم رمضان زار محمد از دور پیدا شد . مثل همیشه سوار الاغ دیزه اش بود . اما برخلاف همیشه سردماغ نبود . سرش بر سینه اش فرو افتاده بود و حرکت پای الاغ مثل پاندول ساعت جلو و عقب می رفت .

همه خیال می کردند روزه زار محمد را برده است . همینطور وارفته به در قلعه رسید . ساکت و بی حرکت وارد شد . سلام کرد ،

نشاط از صورت زارمحمد گریخته بود. قیافه اش آشفته و درهم می نمود.

گوئی اتفاقی افتاده که محمد را از پا در آورده بود. هیچوقت زارمحمد اینطور نبود. وقتی از بندر برمی گشت می گفت و می خندید و پسته شکنی می کرد. به بچه ها آب نبات و نقل می داد دم قلعه کدخدا را دست می انداخت خبرهای بندر را می داد. بندری ها را مسخره می کرد. گاهی قصه جوانهای بندری را می گفت که آب تندی (عرق) می خوردند و ایستاده می شاشند. اما این بار سوت و کور وارد شد و چون بقیه مردها که در قلعه ایستاده بودند رمقشان از روزه رفته بود چیزی نگفتند زارمحمد بدون آنکه حرفی بزند غرق سکوت بی دلیلی بطرف خانه اش رفت. اما فردا سکوت شکست سرتاسر ده در حیرت و تعجب شد. زارمحمد زنش، زیره را اطلاق داد!

زیره زنی بساز و نجیب بود. همه اهل ده باو احترام می گذاشتند. از قضا زارمحمد هم جان و دلش زیره بود. کسی ندانست که این طلاق از کجا آب می خورد. حتی شیخ ده هم نتوانست زیر زبان زارمحمد برود و از او علت را جویا شود. عجب تر آنکه بعد از طلاق باز زیره در خانه زارمحمد مانده و حتی فردای آنروز که زارمحمد بقصد بندر دوباره راه افتاد دسماال سفره غذایش را بست و او را از زیر قرآن رد کرد. موقع رفتن باز زارمحمد ساکت بود. مثل موقع آمدن سرش زیر و قیافه اش آشفته بود. فقط این بار تفنگش را احسایل کرده بود.

در ده و راجی شروع شد. چرا زارمحمد اینقدر گرفته بود؟

چه آزاری در جانش بود؟ این چه آمدنی بود و چه رفتنی؟ چرا زیره را طلاق داد؟ زیره چرا صدایش در نیامد؟ چه سری در اینکار است؟ این سؤالات پس از رفتن زارمحمددهان پدهان گشت و حتی وقتی مکیه زن کدخدای دلدارای بخانه زیره رفت و از او پرسید که چرا طلاق داد زیره يك جمله جواب داد: مردها حق دارند، هر وقت خواستند طلاق می دهند.

ده روز از رفتن زارمحمد گذشت. حرفش همچنان در دهان بود و قطع نمی شد. تنگ غروب بود که گرپ و گرپ صدای نعل چند اسب بلند شد. یکی از بچه ها فریاد کشید، مثل اینکه مار گزیدش. دوان دوان پرید جلو کدخدا و گفت امنیه می آید: اسم امنیه در آن صفحات با ویا یکی بود. وقتی امنیه می آمد شلاق و حبس و ته تفنگ و سرقت و مرض هم می آمد. همینکه کدخدا خبر را شنید سراسیمه شد و دست و پای خود را جمع کرد: بچه ها بجزرد دیدن نشانهای پهن امنیه سرعت دویده در خانه ها تپیدند. مردانیکه گرداگرد کدخدا نشسته و راجی می کردند تك تك هريك باعذری از دم قلعه کنار رفتند. ناگهان وکیل مضراب وکیل باشی امنیه از جلو و شش امنیه از عقب رسیدند:

وکیل باشی امنیه شکل شمر تعزیه بود. سبیش مثل پاچه بز سیاه و پشم آلود بود. چشمهای بق و از کاسه درآمده داشت یا نیم تنه عرق و شوره نمک جلو قلعه دهنه اسبش را کشید. اسب خسته سردوپا ایستاد و چرخ خورده و واماند. امنیه ها هم یکی یکی پشت سر وکیل باشی ایست کردند. کدخدا از ترس پرید جلو اسب وکیل باشی. تعظیم کرد و بعنوان احترام دهنه اسب را گرفت. وکیل باشی

ضمن آنکه پیاده می‌شد و هن‌هن می‌کرد گفت :

کدخدای رضا چه نشسته‌ای که گاو زائیده‌ا کدخدای مضطرب شد و چون خاطره‌های تلخی از ورود این قبیل مهمانان داشت شروع کرد به قسم خوردن که بخدای لایزال جرمی و گناهی نکرده‌ام . و کیل باشی چپ‌چپ کدخدای پائید و گفت مقصر اصلی تو نیستی برو بگو بیارندش .

«قربان چه کسی را بیاورم هرکس را می‌فرمائید بیاورم.»

«زار محمد را قوری بفرست بیاورند.»

«خدا نیستش کند که ده روزست حرفش از دهن نمی‌افتد.»

معلوم نیست کدام گور رفته. ده روز است زنش را، زن نجیب و

زحمت‌کشش را اطلاق داده و راه افتاده است و دیگر برنگشته.»

«کدخدا بفرست خانه‌اش را بگردند، شاید دیشب و امروز

آمده باشد.»

«چشم ولی قطعاً می‌دانم در خانه نیست.»

با اینحال کدخدای قوری دوتفر را فرستاد و آنها هم بعد از چند

دقیقه برگشتند و گفتند که زار محمد هنوز برنگشته است.

«قربان ممکنه بفرمائید زار محمد چه کرده؟»

«نمیدانی چه دستی گلی باب داده - پرروز در بندر پنج‌نفر

را کشته و در رفته.»

«قربان! شوخی نکنید. زار محمد اهل آدم‌کشی نبود. جان

می‌کند و نان بخور و نمیری درمی‌آورد.»

«پس برو بپرس!»

گفتگو پایان یافت. امیها هم پیاده شدند. اسبها را آدم‌های

کدخدا گرفتند سفره افطاری در اطاق کدخدا افتاد. امنیه های سینه سوخته بخوردن افتادند و فردا صبح هنگام طلوع دوباره راهی شدند تا در دهات اطراف زار محمد را پیدا کنند.

زار محمد کوتاه خونه و چهارشانه بود. بدن سفت و سختی داشت. مثل اینکه عوض گوشت و خون در بدنش سرب ریخته باشند. وقتی راه می افتاد پایش از سنگینی در شن های ده فرومی نشست. فصل زراعت در ده می ماند. زمین باغ را پاکن می کرد. دو ورزای (گاونر) پرزور را پشت خیش راه می برد. مثل بز کوهی فرزوجابک بود.

مانند گربه از درخت نخل بهر بلندی که بود بالا می رفت. شوخ و چکه و متلک گو بود. بدون آنکه دلک باشد شیرین گفتار بود و همه دوستش داشتند در تمام عروسیها و عزاها خدمتگذاری می کرد. بدون توقع کمک هر نخلی که عقیم بود و ثمر نمی داد زار محمد بدادش می رسید، با صاحب نخل قرار و مدار می گذاشت، آنوقت طبق رسم کهن محل نخل را عروس می کرد. در این روزها چقدر خوش خلقی می نمود. فوری از نخل بالا می رفت. چارقد بنارس آخرین عروس ده را روی درخت می انداخت و نقل و آب نبات روی آن می ریخت و بچه ها را تشویق میکرد که دستک بزنند و پا بکوبند. به زنها فرمان می داد که کندر و بوخوش و زاغ و دونهشت دود کنند. حال زار محمد تا در ده بود این بود همینکه کارهای زراعتی تمام می شد از ده بیدر می رفت. آنجا در کنار دریا منتظر کشتی های تجارتی بود. وقتی کشتی کنار می گرفت او هم جزه

عمله‌ها باربری می‌کرد. از همه باربران کشتی پر زورتر بود. سنگین‌ترین صندوقها را بنوش می‌گرفت؛ از نردبان کشتی چابک بساحل می‌آمد. وقتی کار سنگین و کشنده‌اش تمام می‌شد قیافه‌اش مثل صخره مضرس کنار دریا سخت و پر چین و چروک می‌شد. از خستگی در کنار جان‌پناه بندر دراز می‌کشید. مثل يك قطعه سرب و آهن بیکاره سفت و بی‌حرکت بکناری می‌افتاد. بیست سال از عمر سی و پنج‌ساله او اینطور گذشته بود. در تلاش و کوشش، در جان‌کندی و نان‌درآوردن زارمحمد از این همه کار در ده و در بندر پس‌اندازی داشت. یکی دوبار آرزوهایش را گفته بود:

«می‌خوام با زن و زین از ده راه بیفتم، زین زیره و پسرم خدر را ببندم و بی‌آورم.»

دل‌م می‌خواود خدر یا سواد بشه. کتویره. آدم بشه. اینهمه چون کندم از نون و جونم گم کردم که خدر راحت بشه. اگر خدر با سواد بشه هم سی‌خوش خوبن هم‌سی‌مو.»

فکر تحصیل خدر و فکر اینکه روزی خدر مردی با سواد خواهد شد و به اداره خواهد رفت و برای پدرش نامه خواهد نوشت و... چنان زارمحمد را فریفته بود که وسیلهٔ اینکسار یعنی پولش را، پس‌اندازش را، از جانش بیشتر دوست می‌داشت. موش چگونه روی قالب صابونی که دزدیده می‌نشیند و کیف می‌کند، زارمحمد هم همانطور روی پولش می‌نشست - هر شب آنرا می‌شمرد. آنی از خود جدايش نمی‌کرد.

در ده آنرا زیر زمین گوری گندم (آبجا که گندم، غله‌اش را زیر زمین می‌کرد) پنهان می‌نمود. معذالك راحت نبود. چندان

روزی یکبار با اسم آنکه گندم‌ها کونزده باشد بگوری می‌رفت و پول را بدقت و ارسائی می‌نمود. اما معلوم نشد چطور عیاران پندری دانستند که زارمحمد پولی دارد. آنقدر زیرپایش نشستند و آنقدر سرسروش گذاشتند تا بالاخره امید او و یگانه تأمین کننده آینده سرش خدر را از او ربودند. داستان فریض زارمحمد درازاست. این روستائی رند با همه رندی فریب خورد طمع بقالبش کردند و او که جان به عزرائیل می‌داد و پولش را دست نمی‌زد، پول را بحاجی اسماعیل صراف سپرد. دلال صراف گفت حاجی برایت معامله می‌کند، آخر هرماه پولت مبلغی خواهد زائید، بجای آنکه کسوله پستی بدوش بگذاری و در گرمای تابستان جان بکنی تا پشت خیش از خستگی بمیری حاجی یکی دو معامله می‌کند و يك برده پولت افزون خواهد شد. زارمحمد اول کار راضی نمی‌شد ولی کم‌کم نرم شد. بخصوص که اگر پولش دوبرابر می‌گشت دیگر کار تمام بود، می‌توانست آلونکی در بندر راه بیندازد زیره و خدر را هم همراه بیاورد و خدر را به مدرسه بفرستد.

غروب یکروز خفه تابستان شش کیسه صدتومانی همه از پنج قرانی‌های صاحبقرانی از خرجین زارمحمد بیرون آمد و در سر طاس و ظرف پول حاج اسماعیل صراف سرازیر شد. حاجی هم صد قسم خورد که خدا وکیل، باپول زارمحمد معامله کند و هرچه صرف کرده باز خدا وکیل، باو بدهد. البته اگر زارمحمد دلش خواست حق‌العملی بحاجی خواهد داد؛ بعد از تحویل يكفته طلب زارمحمد دادند. زارمحمد آنرا بادقت تا کرد و در گوشه کلاهش گذاشت.

اما همینکه خدا حافظی کرد دل در دلش نماند، هزار جور فکر بد بکله اش آمد، ولی بشیطان لعنت فرستاد و دنبال کسارش رفت. چند ماهی از این مقدمه گذشت یکروز که زارمحمد برای اطلاع از پس اندازش پیش حاجی اسمعیل رفت دید حاجی مغموم است قلیانی برای زار محمد آوردند. هنوز یک دوم را نزده بود که حاجی شروع بشکایت از روزگار کرد و کم کم صحبت را به بخت و اقبال بد زارمحمد کشید و آرام آرام از بدی وضع معاملات سخن گفت و بالاخره آب پاکی را روی دست زارمحمد ریخت. زارمحمد خیال کرد مطلب مربوط باو نیست. کمی بظاهر قیافه متاثر برای حاجی گرفت، دعا کرد که انشاءالله اوضاع خوب تر میشود و در آخر گفت: «حاجی وضع پول من چطور است؟ حالا چقدر زائیده؟ ما می تو نیم زن و زیل خودمون را بندر بیاوریم؟»

حاجی بسبک معمول بازاریان یکدفعه از کسوره در رفت و گفت: «معلوم شد یاسین بگوش خر خواندم. عمو یکساعت روضه خواندم، از سرشب قصه گفتم، حالا می پرسی لیلی زن بود یا مرد؟ گفتم پولت را معامله گذاشتم و ضرر کرد و از میان رفت.»

«چه؟ پولم در معامله رفت و ضرر شد و از میان رفت؟! کی چنین حرفی زد؟ ابتدا پولم در معامله نرفت و پیش شماست و قبض طلب هم پیش من بعلاوه همانطور که دلال روز اول گفت مبلغی هم زائیده است. لابد پول دیگری در معامله رفته. از این گذشته کی اجازه داد پول را معامله بدهید؟ حالا معامله را بخودم نشان دهید. از عهده اش بر می آیم. حاجی میدانی من تنگسیرم و زور نمی شنوم.»

وقتی پای زور بمیان آمد برای یکشاهی هم که شده زیر بار نیروم
ولو گردنم را اره کنند.

حاجی لعنت بر شیطان فرستاد و بسبک نعل و میخ گاهی
بتندی و گاهی با ملایمت بزار محمد گفت:

«عموجان معامله و کسب و تجارت یک سرش نفع است، صد
سرش ضرر. اگر بنا بود همه معاملات نفع کند کسی ورشکست
نمی شد من چه کنم تو شانس نداشتی! خیلی ها پول بمن دادند!
نفعش را بردند بعضی ها هم مثل تو اقبال ندارند.»

«حاجی اینها همه صوت است من پول را بتو سپرده ام و از تو
هم خواهم گرفت و اگر ندادی عارض می شوم.»

«هر غلطی می خواهی بکن! دیوار حاشا بلند است! اصلاً پولی
بمن نپرده ای! اگر سپردی قبض طلبت کو؟»

معلوم شد از روز اول از سادگی و صداقت زار محمد استفاده
کرده و کاغذ قلابی بوی داده بودند.

قال وقیل راه افتاد. زار محمد فریادکنان اینطرف و آنطرف
می برید. آن روزها هنوز عدلیه مبارکه باز نشده بود. هر کس از
دیگری عارض می شد بحاکم شرع می رفت. زار محمد هم راه خانه
حاکم را پیش گرفت.

حاکم شرع که سید ریش بلند خوش قیافه ای بود و سینه پهن
و شکم ستبری داشت در بیرونی خانه نشسته بود همینکه زار محمد
را دید خیلی آرام و پدرا نه از او پذیرائی کرد. بوی نوید داد که
پولش را پس خواهد گرفت. بعد زار محمد را آرام کرد و گفت فردا
پیش از ظهر بیا اینجا و سپس موثق از قایچی های محضر را احضار

کرد و دستور داد که فردا پیش از ظهر اسمعیل صراف را بمحضر بیاورند. زارمحمد با دل قرص و محکم از خانه حاکم رفت.

فردا بنجردیکه زارمحمد بمحضر حاکم شرع رسید اوضاع را عوض شده دید. از فراشان حاکم تا خود آقا قیافه را تغییر داده بودند. بطوری که هنوز زارمحمد لب نگشوده بود که آقا گفت: «زار محمد تو که تنگسیر هستی و تنگسیریان دروغ نمی گویند. میدانی دروغگو دشمن خدا و رسول خداست بیچاره حاج اسمعیل قسمها خورد که از تو پولی نگرفته! حاج اسمعیل صراف را همه میشناسند، همه باو پول میدهند با همه دادوستد دارد. چطور پول هیچکس را نخورده جز تو؟»

«آقا بر مبارکت پولرا بوسیله ابول گندرجب دلال حاج اسمعیل باو دادم خودش تا دیروز غروب قبول داشت که پول را گرفته، منتها میگفت بمعامله داده معامله آنرا از میان برده است. حالا بکلی حاشا کرده. اینطور خوب نیست آقا! والله بالله بر آقا قسم، پول پس انداز من بود. هستی من بود. پول درس خواندن خدر بود. آقا محض خدا بگو حاج اسمعیل پول را پس بده.»

«زار محمد بروا بروا من تحقیق کرده ام از شاهد عادل پرسیده ام، همه بدرستی و امانت حاج اسمعیل شهادت دادند. خوبست توبه کنی.»

زار محمد ماتش زد، عجب! پول آدم را می خورند بعد دست بهم می دهند و اینطور جواب درست می کنند. این چه شهرست کاشیش دزد، حاکم شرع وسیدش دزد! وکیلش دزد! باین وجود زار محمد باین زودی راضی نمی شد پولش هدر برود. پافشاری

کرد، داد و ببداد کرد ناگاه آقا صدآزد و ازدو نفر وکیل عادل شرع که آنجا بودند شهادت خواست که آنان نظر بدهند. آن دو نفر هم بدون اینکه سابقه داشته باشند هر دو تسبیح‌ها را بگردش درآوردند و نظر دادند که حاج اسمعیل معصوم پانزدهم است و در عمرش گناه صغیره نکرده چه رسد بآنکه دزدی کند و پول مردم را بخورد. بعد هم برای اثبات «عرائض» خود اضافه کردند ما تا شنیده بودیم اهل تنگستان و تنگیران دزد و راهزن نبودند و بدین ترتیب محاکمه پایان یافت.

دنیا پیش چشم زار محمد تیره شد. بغض گلویش را گرفت. خونس می جوشید و در قلبش سرازیر می شد. ناگهان چشمش برقی زد. يك لحظه ساکت شد و بعد گفت: «خوب حالا که زوره یا حسین»؛ زار محمد با ادای این ضرب‌المثل بی‌خدا حافظی راه افتاد. در کوچه هیچ نگفت. یکسره بطرف کاروانسرا رفت. الاغش را از آخور گرفت و روبراه گذاشت.



چند روز بعد زار محمد بندر برگشت. صبح بود بطرف بازار راه افتاد. هنوز همه دکانها باز نشده بود و بروی دکان بسته حاج اسمعیل رسید. کمی ناراحت شد. اما همینطور قدم میزد و در بازار بالا و پائین می رفت. ناگهان صدای حاجی را شنید که الحمد خوانان کلید را بقفل صرافخانه انداخت و بشیطان لعنت کرد و چند فوت بچپ و راستش کرد و تخته دکان را برداشت. هنوز حاجی تشک زیر پایش را صاف نکرده بود که زار محمد مقابلش سبز شد:

«حاجی سلام علیکم.»

«عليك سلام! بر شیطان لعنت! بر حرامزاده شیر ناپاک خورده لعنت! اول دشت باکی رو برو میشوم؟ زار محمد از جان من چه میخواهی؟ مثل سنگ دم دکان کله پزی مرا ول نمیکنی. آخر خجالت هم خوب چیزی است.»

«حاجی از خر شیطان پیاده شو. پول مرا پس بده. این پول با خون جگر جمع شد هتی من و پسرم بسته بهمین پول است.»

«زار محمد زبان روزه اذیتم مکن زبان از من نگیر... پول چه؟ کشك چه؟ پشم چه؟ برو پی کارت.»

«حاجی پولم را خورده‌ای؛ گردن کلفتی هم میکنی! زور هم می‌گوئی اینکه نمی‌شود!»

«زار محمد! حرف همان بود که گفتم والسلام اگر تا تیغ آفتاب هم اینجا بمانی و اگر آتقدر بایستی که علف زیر پایت سبز شود حرف همین است.»

«حاجی یکبار گفتم من تنگسیرم، زور نمی‌شنوم. زیر بار زور نمی‌روم.»

فکرت را جمع کن قبل از آنکه کار بجای یاریک برسد پولم را بده و راحتم کن.»

«لااله الاالله! دیشب خواب دیدم دیوار خلا رویم خراب شد، اول صبح تعبیر شد: تو رویم افتادی! لعنت خدا بر شیطان. بخرمگس معرکه لعنت! بابا بگذار کاسبی کنم.»

کم کم صدای حاجی و زار محمد بلند شد و بازاریان آرام آرام جمع میشدند که ناگهان زار محمد چو خه اش را عقب زد، تفنگ ده تیرش را درآورد، خیلی خونسرد و آرام بدیوار مقابل دکان

حاجی تکیه داد، هنوز حاجی قرقر میکرد و بخرمگس مهر که فحش میداد ناگهان قنடاق تفنگ چون معشوقی در آغوش عاشق در بغل زار محمد جا گرفت و بایک حرکت طرقی صدای تیر بلند شد. حاجی از پیشخوان دکانش در غلتید و زار محمد مثل برق در کوچه کنار بازار غیث زد.

گلوله در پیشانی حاجی جا گرفته بود. غریب و فریاد در بازار پیچید. گروه گروه مردم گرد صرافی حاجی جمع شدند نعل حاجی میان خون فرو رفته بود. هنوز حیرت و بهت مردم پایان نیافته بود که صدای تیر دیگری بگوش رسید و درد نبال آن فاصله چند دقیقه جوانی نفس زنان می دوید و می گفت «زار محمد دور قهوه خانه کاکمی ابول گند رجب راکشت.» ابول گفت رجب دلال فیما بین بود. این همان کسی بود که زار محمد را فریفته و پولش را به صراف سپرده بود. زار محمد پس از آنکه تیر را در پیشانی حاجی خالی کرد بدنبال گند رجب به قهوه خانه کاکمی رفت. گند رجب پایش را روی پایش گذاشته بود و چون ماه رمضان بود. پشت پرده قلیان میکشید. خیلی کیفور و سر حال بود. وقتی زار محمد را دید که با عجله می آید صدایش زد و متلکی گفت. گویا گفته بودا «امروز حاجی پولت را میدهد، مثل گسهای عباس دوس اینهمه زاری و تضرع نکن.» زار محمد گفته بود: «گند رجب الان حاجی پولم را داد و اینهم کیسه اش.» ناگهان از نو حرکت اول تجدید شد و سرعت تفنگ از لای چوخی زار محمد بیرون آمد و در دم گند رجب را خواباند و دوباره مثل قرقی در رفت. زار محمد خودش را بر رطاق باریکی رساند. آنجا کمی مکث کرد، با کنار چوخی اش عرقش را

پاك كرد. كمى فكر كرد و بعد تصميم گرفت: «حالا نوبت آقااست»
خيلي آرام زار محمد راه را گرفت و بطرف خانه آقا رفت. در خانه
بسته بود زار محمد در زد:

«باقا بگوئيد زار محمد تنگيرست. كمى روغن خوب آورده»
صدای آقا از بيرونی بلند شد:

«زار محمد خوش آمدی. آقا بيا تو. اين روزها از ما قهر
كرده ای. قاضی عادل همیشه دشمن زیاد دارد.»

«خير آقا، بسر مبارك قهر نبودم، گرفتار بودم. حالا روغن
خوبی از صحرا آورده بودند گفتم ماه رمضان پای خس برای آقا
ببرم.»

«خدا خیرت بدهد زار محمد!»

آقا روی تشكچه نشسته از شدت گرما يك تاپيراهن بود.
كمى هم پيراهن آقا بالا رفته بود و قسمتی از شكم ایشان پيدا بود.
زار محمد مقابل اطاق آقا رسید.

«بيا تو زار محمد جنبم بنشين.»

«خير آقا ايستاده بهترست.»

كمى تأمل كرد و گفت:

«خوب آقا اين چه حكمی بود كه دادی؟ با اين ريش و عنمامه
از جدت خجالت نكشیدی كه هستی مرا وزن و فرزندم را از دستم
ربودی؟ آیا ترا برای اينكار روی اين مسند نشاندند؟»

«زار محمد! باز كه تو گستاخی ميكنی. راستی خوب گفته اند
كه تنگيرها خر و زبان تفهمنند.»

«بله آقا! حالا برای آنكه حرفم را بتو بفهمانم ديپلماج

همراهم آورده‌ام که حرفم را برایت ترجمه کند.»

فاگهان دوباره تفنگ نبیند زار محمد بالا رفت. آقا از جا پرید. خواست در برود. رویش را برگرداند و فریاد کشید که صدای صغیر گلوله در اطاق پیچید و بوی باروت پخش شد. آقا جابجا روی تشکچه در خون غلتید. خواهر و زن پریدند و از اندرون به بیرونی آمدند و جلو زار محمد را گرفتند زار محمد گفت: «خواهران بروید و کاری نکنید که اسم من بنامردی در برود و کاردم بخون زن آغشته گردد.» اما چون خیلی جیغ و داد میکردند با ته تفنگ به سینه یکی از آن دو زد و دیگری را انداخت روی او و از در بیرون رفت. درهای بندر بوشهر در بیرون چفت و بست محکم دارد. فوری در را از خارج چفت کرد.

اکنون در بندر شور و غوغائی راه افتاده است. سه نفر پی در پی بدست زار محمد کشته شده‌اند. هر کس از ترس باین دروآن در میرود هیاهو و جنجال غریبی است. آژانها چند تا چند تا دنبال زار محمد می‌گشتند. اما از ترس حالشان خراب بود و بمجرد اینکه می‌شنیدند زار محمد از این کوچه رفت راه را کج کرده از کوچه مقابل میرفتند.

با اینهمه کار زار محمد تمام نشده بود. دو وکیل هم بودند که در کارش دویدند و این پیسی را بسرش آوردند. از اتفاق یکی از وکلادر بندر بود و دیگری شنیده بود که زار محمد سه نفر را کشته و مسکنست بسراغ او بیاید دوپا داشت و دوپاهم قرض کرد و دوان

دوان بطرف خانه رفت. از بد حادثه سربك پیچ زار محمد را دید که می آید. نفس بند آمد و ناگهان بدنش به لسززه افتاد. زبانش لکنت گرفت با گنگی گفت: «زار محمد! بخدا! بخدا! پولت را الان میدهم».

زار محمد گفت: «کمی دیر شده است. تو با تسبیح بازند گیم بازی کردی. من با سرب و گلوله بازی خواهم کرد و حالایک سرب داغ در حلقهت میریزم».

«مکن! مکن! مکش! مکش! محض رضای.....»

صدای تیر دوباره بلند شد و آن مرد در خاک و خون غلتید کار زار محمد تمام شد.

اطرافش را نگاه کرد و دید خانه تیکران ارمنی رو بروی اوست و دو خانه تیکران سرازیر شد. در را از داخل بست و یکر است رفت در اطاق تیکران، تیکران وحشت زده خواست حرفی بزند و اعتراضی کند.

زار محمد داستان را گفت و گفت: «اگر صدایت در آمد تراهم با گلوله سرخ میکنم بدون حرف مرا تاشب نگهدار.»
تیکران گفت: «آی بچشم».

وقتا غروب زار محمد آنجا بود همینکه هوا تاریک شد زار محمد از خانه تیکران خارج شد. هنوز آژانها و گزرها اینطرف و آنطرف میدویدند. زار محمد آرام آرام راه افتاد؛ کنار دریا رسید. از جان پناه ساحل بدریا پرید و در میان تاریکی و موج ناپدید گشت.



فردا امنیه‌ها، آژانها، گزمه‌ها، دقبال زارمحمد بودند و
جنازه‌ها با تشریفات بخاک سپرده شد. اما زارمحمد دیگر نبود.
اسم او هم نبود. دیگر باو نگفتند زارمحمد. همه گفتند، شیرمحمد،
شیرمحمد.

و هنوز در آن صفحات داستان شیرمحمد پرسر زبانهاست.

ابراهیم صدمه زیاد دیده بود و زندگی‌اش مشحون و مالا مال از رنج و نکت و دیدبختی بود شلوارش وصله داشت و لباسش پاره بود اما چشمش پر فروغ و دلش لبریز از مهر و صفا بود او بیش از هر معلمی مرا می‌آموخت و بیش از هر پدری نوازش میکرد با من روی يك نیمکت بزرگشده و بعدها در اجتماع فرو رفت شاید مرده باشد نمی‌دانم اما داستان زندگی او نمی‌میرد و شما خوانندگان گاه‌بگاه از آن داستان‌ها خواهید خواند... این یکی از آنهاست که برایم گفتم :

پدرم زن دوست بود بیش از خانه و زندگی و حتی زن و بچه‌اش از يك چشم سیاه لوند خوشش می‌آمد چون زندگی او در پای نخلستانهای بلند رشد یافته بود اشتهايش بزن زیاد بود گاهی

که یکزن قشنگ بخانه می آمد در چشمان پدرم برق و نشاط و شمع درخشیدن می گرفت بهر بهانه بود خود را با تاق زنها میرساند و با دلیل و بی دلیل وارد صحبت های زنان می شد اگر عازم بود قصد عزیمت با قامت مبدل می شد عصا را می انداخت سردی هوا گرمی هوا فراموش شدن دستمال جیب یا کیف بغلی را بهانه می کرد از رفتن منصرف میشد و می خواست بهر حيله در دل دوست رهی باز کند .

زندگی ما ابتدا در دشتستان می گذشت. آرام و بی صدا می گذشت دریای عشق دشتستان اگرچه از لحاظ معنا و کیفیت وسعت داشت اما از جهت کمیت و ظاهر پهناور نبود. پدرم در عشق و زن دوستی اهل کیفیت نبود بیشتر با عدد سروکار داشت این بود که تشنگیش سیراب شدنی نبود محیط دشتستان برای اشتهای او کوچک بود . لنگ لنگان قدمی برمیداشت و در دل خویش دانه فرار از سرزمین سوزان و عطوفت دشتستان را می کشت اشعار زیبای حافظ و عشق «لب لعل نمکین» و «آن ترک شیرازی» که بالاخره از زمان حافظ تاکنون کسی او را نیافته پدرم را دستپاچه کرده بود می ترسید جوانیش را تمام کند باین ترک سیه چشم لوند لولی پرعشوه و ناز نرسد بهر صورت تحصیلات من و داداش را بهانه کرد و گفت :

«بچه های من که نیاید حمال بشوند باید مدرسه بروند در این جهنم سوزان تلف می شوند مریض می شوند باید هرچه زودتر بشیراز جنت طراز رسید.»

قافله راه افتاد آنوقت ها وسیله نقلیه کجاوه و یا پالکی بود

این کوه و کمرهای وحشتناک راه جنوب پیموده شد دوازده روز در راه بودیم پدرم از آنکه بطرف کعبه دل می‌رود دل تو دلش نبود ولی مادرم ناراحت بود پدرم را خوب می‌شناخت می‌دانست که بدبختی در کمین اوست همین حس او را ناراحت می‌کرد رنج می‌داد و از آینده پر اضطرابی می‌لرزانید.

چه دردسر بدهم شیراز رسیدیم چندی آرام زندگی کردیم کم‌کم ابوی که تا آنوقت با گلوله لب می‌شروب نمی‌گذاشت دستور طبیب را بهانه کرد و عرق دو آتشه خلار شیراز را سر شب در سینی قشنگی که پر از مزه بود می‌نوشید و می‌گفت دواست برای بیخوابی می‌خورم بدم می‌آید چیز بدی است خدا لعنت کند دکتر را اینهم دوا بود بما داد چندی بعد دو سه رفیق هم پیدا کرد و کم‌کم یکزن قشنگ که نامش «عالیه‌هندی» بود وزن سیه چرده رقاصه و قشنگی بود بجمع اضافه شد ابوی می‌گفت «عالیه‌هندی» را برای تفریح بچه‌ها می‌آورم که در غربت تنهایی نکشند اما بچه‌ها که من و اخوی بودیم هفت سر مرده را خواب می‌دیدیم و مادر مظلوم هم در آشپزخانه سرگرم پخت‌وپز بود چون رقص بی‌ساز پی‌مزگی و لوسگیری است ابوی ساززنی نیز صدا می‌کرد و مثل مهاراجه‌ها آن بالا می‌نشست و مجلس را که بسیار قشنگ و دیدنی بود تماشا می‌کرد. یادم نمی‌رود که اندام لرزان و ظریف و زیبای عالیه‌هندی با آن بازوان زیتونی‌رنگ و پیچیده‌اش و آن حرکاتی که مثل فتر ارتجاعی و خیزان بود حتی در چشمهای منم که کودک بودم لذتی عمیق و جانبخش بجا می‌گذاشت چه رسد به ابوی که بی‌می‌مست بود و زن را با چشم می‌بلعید و چون نور از آن حیات و نشاط

زندگی می‌گرفت مادرم با آن سادگی دشتستانی ازین پرده جدید و بازی‌گری و از مست بازی ابوی متأثر بود اما نمی‌رنجید و تا حدودی هم منطق ابوی را قبول داشت که واقعاً در غربت بیچه‌ها نباید تنهایی بکشند اما زن همسایه و دهن‌های لق‌کم کم مادر بیچاره، زنی که تا آنروز يك حرف درشت به پدرم نژده بود دلیری دشتستانیش گل کرد و يك شب به پدرم گفت دست از یازت بردار و دیگر این زنکه را در خانه من نیاور ابوی قبول کرد از فردا شب عالی‌ه هندی بخانه نیامد ولی ابوی هم نمی‌آمد و اگر می‌آمد از نصف شب بیعد بود.

«کجا بودی تا این موقع شب؟»

«کار داشتم دشتستانی‌ها آمده بودند باهم گپ می‌زدیم.»
 خانه‌ای که در آن عشق و امید بود و حرارت خانواده همه جان می‌بخشید کم کم به ظلمت‌کده و حشتناکی بدل شد یا سکوت در آن برقرار بود یا دعوا از طرف دیگر علاقه پدرم بکار کم می‌شد دارائی و سرمایه‌اش از کفش رفت و کار بجائی رسید که اثاثیه فروشی شروع شد قالی‌ها چراغها ظرفها دست‌وپا یافتند و بدکان سمساری رفتند همه چیز بسرعت برق ناپود شد فقر آهسته آهسته و بدون اینکه جس کنیم بر ما سایه انداخت از دست رفتن سرمایه ابوی را در می‌خوارگی دلیرتر کرد مستی‌ها و بدبختی‌ها باهم توأم شد و خانه جهنم سوزان گشت.

ابوی شش شب می‌میخورد و يك شب توبه می‌کرد از يك طرف میل شدید او بکیف و لفت جلو چشمش پرده می‌کشید و ما را و بیچه‌هایش را غرامش می‌کرد می‌گساری می‌کرد، عیش

میکرد و در لذت، لذتی که يك مرد گرمسیر و پر نیروئی را سیراب کند می‌غلطید و از طرف دیگر وجدان عالی و خصمت يك گرمسیری یا صفا او را بخانه می‌کشید این بود که با همه مستی‌ها حتی يك شب خانه را ترك نمی‌کرد می‌آمد ولی از نیمه شب گذشته بود.

بهر صورت من پدرم را نمی‌دیدم جز شبهای جمعه و این شبی بود که پدرم بتوبه می‌نشست وضو می‌گرفت سجاده پهن می‌کرد و پس از نماز دعای کمیل می‌خواند و لك لك اشك می‌ریخت منکه پدرم را در عرض هفته ندیده بودم چونکه شهادیر می‌آمد و صبح‌ها خواب بود می‌آمدم کنار سجاده‌اش می‌نشستم و با اشك‌های او اشك می‌ریختم اما نمی‌دانستم چرا گریه می‌کنم اما گریه می‌کردم و خودم را بزانوهای پدرم می‌انداختم.

ابراهیم وقتی با آنجا می‌رسید بغض گلویش را می‌گرفت اما خودش را نگاه می‌داشت بعد قاه‌قاه می‌خندید و می‌گفت ابوی کیفش را درشش شب هفته می‌کرد رقص عالی‌هندی را می‌دید آن بدن پر از اطوار را در آغوش می‌گرفت اما توبه و ضجه و زاریش را بخانه می‌آورد بنده بایستی در کودکی بوغض ابوی گوش بدهم و با نوای کمیل او بگیریم ای بدبختی

زبان کوچک پدرم

اکبر گفت: تازه بدبختی میخواست دندانش را در خانواده ما فرو کند زندگی گرم و پرعاطفت دهاتی ما بزندگی سرد و بیمایه شهری تبدیل یافته بود احساس اینکه بزودی آخرین پس اندازی که از ده آورده بودیم تمام میشود بدن تمام خانواده را میلرزانید تازه ابوی گرام چشمش بشهر افتاده بود و دلش میلرزید کسی که نخلهای بلند و سرکش دشتستان را دیده بود حالا سروقد سیه چشمان شیرازی را میدید بکلی قیافه را باخته بود هنوز شجاعت آلوده بوقاحت شهری را نداشت هم میخواست دلش را راضی کند هم میخواست شیرازه خانوادهاش گسیخته نشود این بود که دزدکی دلبازی می کرد و دور از چشم مادر که شیرزنی بود عشقها داشت اینرا نیز بگویم که والد مرحوم مرد بود بلندبالا و سیه چرده

و زخمی بود عضلاتش گوئی از فولاد ساخته شده بود يك حالت غلبه و نصرتی در قیافه داشت و همین حالت او را محبوب زنان ساخته بود و اوقات او بجای کار غالباً در مصاحبت سیه‌چشمان می‌گذشت و این خود معلوم می‌داشت که باچه قوتی خانواده بطرف فاقه و فقر پیش می‌رفت .

کار کم کم از دل‌بازی‌های دزدکی و عشق مخفیانه کله کرد و بتعدد زوجات و تشکیل حرم‌سرا کشید. اینرا گفتم که پدرم مثل شهری‌ها نشده بود هنوز شرم داشت با صراحت بگوید بکسی مربوط نیست که من می‌خواهم زن دوم و سوم و چهارم و صدم را بگیرم برای همین بود که در سرفصل هر ازدواجی بهانه‌ای می‌آورد و سر خانواده را بنحوی بطاق میکوفت. یکروز که برف سنگینی فرو می‌ریخت و هوا اخم کرده بود زمین و زمان یخ‌بسته بود ابوی با قیافه رندانه ولی خیلی مظلوم بخانه آمد تاها را خورد دستی بسرو گوش داداش کشید بمنهم چند نقل داد بعد طبق معمول خوابید و همینکه بیدار شد بمادرم گفت بیا این کاغذ وصیتنامه من است .

«مگر چه شده که وصیت می‌کنی؟»

«می‌خوام برم جراحی کنم.»

«تو که باکت نیس کجایت جراحی می‌خواد؟»

«زبان کوچکه‌ام» (البته منظور ابوی از زبان کوچکه همان

چیزی است که امروز به نوزتین معروف است)

«کدام مریضخانه می‌روی ... خوب بود تلگرافی به پدرت

می‌کردی تنها هستی خدای نخواستہ شاید اتفاقی افتاد من و دوپسر

صغیر در شهر غربت چه کنیم.»

«بلا دور است تو ترس من میروم مریضخانه مرسلین توهم

لازم نیست بیائی.»

«تنها که نمی شود پرستار می خوای بعلاوه از حال و احوالت

باخبر نیستم بگذار من بیایم کلفت هم بچه ها را نگاهداری می کند.»

«نه جانم راضی نیستم سخت است بتو بد میگردد میروم

جراحی و بعد می آیم اصلاً خوب نیست احوال پرسی منم بیائی

بگذار يك هفته که گذشت خودم می آیم اینهم پول خرجی يك هفته

شما سخن پدر و مادرم باین جمله پایان یافت در چشمهای مادرم

اشك حلقه زد ترس از اینکه پدرم زیر عمل جان بسپارد ترس از

اینکه بی سرپرست بشود، ترس از اینکه سایه سرش کم بشود همه و

همه تیره و مبهم در چشم های او گردش کرد و بشکل اشکی سرازیر

شد در این موقع ابوی دستگاه ریش تراشی را پیش کشید تیغ کروپ

را از آن در آورد روی چرم سائیدن گرفت آئینه را گذاشت و

ریش را یکدست تراشید بعد لباس نو خود را از لباس زیر تالباس رو

را عوض کرد عطری هم زد عصای مردانه اش را برداشت و صورت

من و برادرم را بوسید و خدا حافظی کرد و رفت من و داداش را نیز

بمادرم سپرد گفت اگر مردم حلالم کند.

مادرم کمی دچار شك شد زیرا احساس می کرد که رفتن

بمریضخانه دیگر قروفر نمی خواهد آدم مریض که باید چند ساعت

بعد زیر عمل برود عطر نمی زند ریش را باین دقت نمی تراشد لباس

عوض نمی کند ولی جمله پدرم که گفت :

«اگر مردم حلالم کنید!» او را متأثر ساخت خیلی هم

متأثر ساخت از آنساعت قرآن بسر گذاشت و برای سلامتی ابوی دعا کردن آغاز کرد گریه می کرد، بنجه می داد و از حضرت بناری طلب یاری می کرد که شوهرش را، سرپرست خانواده اش، پدر بچه هایش را سلامت بدارد و عمل بدون خطر بگذرد.

تا فردا منزل را سکوت عسیقی فرا گرفته بود آب از آب تکان نمی خورد از ترس مادرم جیک نمی زدیم ناگهان در منزل را بشدت کوبیدند کلفت که رفت گفت مردی است و برش می زند و کار دارد. رفت و من دیدم غفلتاً فریادی کشید و غش کرد فاجعه رخ داد برادرم پرید که مردك را بزند بیچاره نیز بسر خود می زد این مرد بیچاره خبر آورده بود. من تصور کردم پدرم زیر عمل مرده است و واقعاً زبان کوچکیه اش را بریده اند اما معلوم شد قصد عمل جراحی در کار نبوده است دیشب پدرم عروسی داشته و يك زن قشنگ دیگر بآمار خود افزوده است مادرم از خبر عروسی غش کرده بود.

در دستران ندهم مصیبت بالا گرفت حال مادرم بشدت سخت شد مجبور شدند بدنیاال ابوی بفرستند آن مرحوم هم هنگامیکه نشسته بود و ساز زنها برایش می زدند ایشالله مبارك باشد و درست در اولین روز ماه غسل و درست در موقعی که تصور می کرد سر همه را بطاق کوبیده و همه تصور می کنند که ایشان در بستر بیماری هستند و زبان کوچکیه اش را بریده اند آفانکه نباید برسند رسیدند و گفتند چه نشسته ای که مادر بچه ها در حال مرگ است...

ابوی لنگ لنگان بطرف خانه آمد همینکه بخانه رسید شلیک فحش در گرفت تصویر آن منظره احتیاج بنوشتن يك کتاب دارد آن مردك بدبخت زیر لنگ پدرم افتاد که حرامزاده اینجا چه

می خواهی و خلاصه اینکه بچه ها نگذاشتند زبان کوچک ابوی درست
بریده شود اگر چه از دواج سر گرفت و پدرم با داشتن دوزن زندگی
خود و دوزن و بچه ها را تیره کرد و از آن تاریخ تا وقتی که زنده
بود آب خوش از گلویش پائین نرفت ولی بچه ها هر وقت
می خوانستند سر بسر پدر بگذارند و او را از کوره در کنند می گفتند
بابا دیگر زبان کوچکتان را عمل نمی کنید؟! .. و بابا می گفت عجب
مردم بی انصافی هستید من برای دلم یکبار بهانه آوردم آنهم از بیخت
بد نگرفت شما بدجنس ها هنوز ول کن نیستید .

گمراهی خان

شیطان‌ترین بچه‌های شیراز بچه‌های دروازه سعدی هستند. بقدری شریر و باهوش و بی‌عار هستند که خدا میداند - زیر چتر کهنی که یادگار کریم‌خان و کیل‌الرعیاست از صبح تا غروب جمع می‌شوند می‌زنند می‌خندند متلک می‌گویند بازی می‌کنند و پدر صاحب‌عابر بدبختی که گذارش از آن نقطه باشد در می‌آورند. یاد روزهاییکه تازه در مدرسه عینک زده بودم و این بچه‌ها مرا بشدت مسخره می‌کردند استخوانم را می‌لرزاند بقدری هره‌و خنده سر می‌دادند و آنقدر من بیچاره را که تا دوروز پیش و قبل از عینکی شدن رفیق راه آنها بودم می‌آزردند که بالاخره یا عینک نمی‌زدم یا دم دروازه سعدی پیدایم نمی‌شد از همه خوشمزه‌تر این که پدر سوخته‌های شیطان شعر می‌گفتند و تصنیف می‌ساختند

و برای هر اتفاقی که در شهر می افتاد يك متلك یا شعر چاپ می زدند
فی المثل:

سیف القلمی پیدا شد و در شیراز عده ای زن بیگناه را باسم
سیانور مسموم کرد و کشت نظمیة آنروز نتوانست تا مدتها قاتل را
پیدا کند در شهر دم گوشی بنظمیة انتقادهائی می شد تا اینکه
زنی موفق شد از دست سیف القلم فرار کند و ماجرا را علنی سازد
و قاتل را بگیراند از بدبختی های دروازه سعدی فردا نظمیة را
مسخره کرده و این تصنیف را در هجو تشکیلات نظمیة سلکتی
با آهنگ مخصوصی ساختند:

آقای سیف القلم زن خفه کرده سرپست آژانسك بچه کرده
و این تصنیف مفصل است و در آن بخصوص آنجا که به پست
آژان و خلوتی آن اشاره میشود انتقاد تندی از نظمیة شده بود
دیگر آژانها از دروازه سعدی رد نمیشدند و اگر رد میشدند بچه ها
می خواندند:

آقای سیف القلم زن خفه کرده سرپست آژان سگ بچه کرده
و همچنین وقتیکه کارخانه نساجی در شیراز دائر شد
بکارگرها مزد قلیلی می دادند و چون غالب این کارگران در خاک
پاك دروازه سعدی بودند تصنیف لازم در هجو نساجی ساخته شد:
بیل و کلنگ و تیشه نساجی نون نمیشه

در این تصنیف اول و آخر مدیران کارخانه گفته شده بود
که اکنون از ذکر آن میگذریم.

منظورم اینست که خدا هیچ گرمک بیابانی را دچار بچه های
دروازه سعدی نکند او را بقول خودشان تا «پنلرپورت» می رانند

اما گرگعلی خان دچار این بچه‌ها شد و بالاخره هم دق مرگ شد.
گرگعلی خان آژان متقاعد می‌بود که قبلاً دوستاچی یکی
از گردن‌کشان فارس بود بعدها طبق معمول بنظمیه رفته بود خودش
از جنایات خود تعریفها می‌کرد فلانکس را شقه کردم بهمان کس را
روی شیشه انداختم چشم یارو را بهرمان ... یکجا کردم...

از خانه آن یکی بالا رفتم و زن قشنگش را برای ارباب
دزدیدم و از این قربانیها! بسیار داشت و تعریف میکرد گرگعلیخان
بالاخره مثل همه جنایت‌کاران پیر شده بود یواسیرش درآمده بود
دندانهایش ریخته بود زهوارش در رفته بود يك مشت استخوان
بود که عصرها عصا زنان دم دروازه سعدی پیدایش می‌شد و این
همان وقت بود که بچه‌ها از کمین درمی‌آمدند بوی دهن کجی
می‌کردند ریگش می‌زدند و برایش میخواندند:

آی پیره پیره پیره دستش نزن می‌میره

کفر گرگعلیخان درمی‌آمد دندان مصنوعیش از شدت خشم
از دهانش می‌جست می‌خواست بلند شود و بچه‌ها را بزندان
می‌گرفت نمی‌دانست چه خاکی برش کند آهی می‌کشید و سرش
را با آسمان می‌کرد و می‌گفت خدا گرگعلی را باز بچه بچه‌ها کرده‌ای
آروزها کجاست آن غل و زنجیر و خرده‌شیشه کجاست تابه این
«سنگ مصب»ها نشان دهم که گرگعلی اینی «مسخره» نیست.

گرگعلیخان بالاخره حيله‌ای کرد برای اینکه بچه‌ها را
بترساند کلاه آژانی قدیمش را لای پارچه می‌پیچید کلاههای
آژانی قدیم پوستی بود زرد بود و يك نشان درشت هم داشت اما
می‌شد آن را لای دستمال پیچید که کسی نبیند.

گر گعلیخان با پیراهن وزیر شلواری که بند تنبان منگوله‌دار سفیدی داشت عصا زنان می‌آمد دستمال را زیر بغلش می‌گذاشت و تا بچه‌ها پیدا می‌شدند تصنیف :

آی پیره پیره پیره دستش نزن میمیره

می‌خواندند گر گعلیخان بغضب می‌نشست دندان مصنوعیش را بهم می‌سائید دستمال را باز میکرد کلاه پوستی آژانی را که مقداری از پوستش رفته بود و رنگ زرد پد رنگی داشت روی سرش می‌گذاشت و درست نشانش را روبه بچه‌ها می‌کرد که بچه‌ها از کلاه آژانش بترسند و در بروند برای گر گعلی‌خان از آنهمه صلابت و هفت تیرکشی و شوشکه انداختن و هارت و پورت نقد يك کلاه پوستی رنگ و رو رفته مانده بود که آنهم بیدان آورد و راست راستی روز اول بچه‌ها ترسیدند و در رفتند اما از فردا مسخرگی گر گعلی‌خان هویدا تر شد کلاه آژانی روی آن قیافه بواسیری استخوانی بخصوص با پیراهن و زیر شلواری که بند تنبان آن مثل شماته ساعت‌های قدیم در نوسان بود بچه‌ها را بشیطنت بیشتر ترغیب می‌کرد بطوریکه چوب زیر کلاه گر گعلیخان می‌کردند و یک روز بی ادبی را بجائی رساندند که بند تنبان منگوله‌دار و بلند گر گعلی‌خان را کشیدند و شد آنچه نباید بشود ... بعد از آن گر گعلیخان بیرون نیامد من او را ندیدم و شنیدم که دق مرگ شد و رفت که رفت ...



زنگ انشاء

برگهای نارنجهای انبوه کلاس را تریک می کرد تازه تخته سیاه را بانمدپاره کیفی پاک کرده بودند ذرات گچ در فضای اطلاق موج می زد و در ریه های ما شیرجه می رفت هنوز آقای معلم نیامده بود.

سید محمود با سرگوش جلو من نشسته بود با مهارت تیغ ژیلت را لای تخته میز می کرد وبعد مضرابوار زیر آن می نواخت و فوراً سرش را روی میز گذاشت تا آهنگ موزون سازبچه گانه اش را بشنود.

اکبر آقا با چاقو اسمش را روی دیوار مجاور می کند و بسبک کتیبه نویسان گل و بلبل اطراف اسمش می گذاشت عباس هم با عجله تکلیف عقب مانده را تندوتند می نوشت.

«خبردار.»

چهار دسته جمعی برخاستند؛ آقای معلم وارد شد و وزنک انشاء شروع شد.

آقای معلم هفته قبل موضوع انشاء را اینطور دیکته کرده بود:

«نامه‌ای پیدر خود بنویسید و از ایشان تقاضا کنید که پس از امتحانات در تعطیل تابستان شما را با خودش به بیلاق ببرد.»

موضوع انشاء و طرز نوشتن انشاء هر دو فورمولی بود کلیه سوژه انشاء یا میان چند مطلب نوسان داشت یا می‌بایست نامه‌ای پیدر مادر، برادر خواهر و دوست خود نوشت یا درباره عدالت، امانت، صداقت و از این قبیل حرفها قلم‌فرسائی کرد. در نوع اول فورمول از این قبیل بود:

«خداوند گارا تصدقت کردم امیدوارم که وجود ذی‌جود شریف در نهایت صحت و سلامت بوده و در عین عافیت باشد بعداً اگر از راه ذره‌پروری جویای احوالات این حقیر باشید بحمدالله سلامت و بدعاگوئی مشغول است.» و در نوع دوم اگر انشاء‌الله نوشته می‌شد فورمول این بود:

«البته واضح و مبرهن است و بر کسی پوشیده نیست که یکی از صفات پسندیده و خصال حمیده صداقت است که هر کس بسدین صفت متصف باشد از حسیض ذلت باوج رفعت می‌رسد.»

طبق معمول در نوشته‌های نوع دوم تکرار ادعا بجای صحت و دلیل بکار می‌رفت و گاهی نیز یک شعر بند تنبانی و لوس و بی‌بزمه بدرقه موضوع انشاء می‌شد یا دم می‌آید وقتی وزنک انشاء پایان

می‌یافت بقدری کلمات مبتذل و مکرر گوشم را خراش داده بود که گیج می‌خوردم غالباً بنظم می‌آمد که فضای اطاق تبدیل بزبالهدانی الفاظ تیم‌مرده و مبتذل شده است و این کلمات بدبخت و بینوا از دست معلم و شاگرد بجان آمده بود.

آنروز نامه «بیلاقیه» را يك يك شاگردان خواندند وقتی انشاءها را که خوانده می‌شد می‌شنیدم دلم بهم می‌خورد تا اینکه نوبت بابراهیم رسید ابراهیم پسر فقیری بود اما خیلی در کلاس عزیز بود عزت او یکی بعلت گردنکشی وی بود یکی بعلت مهربانی او بعلاوه دنیا دیده تر از ما بود - او بخلاف ما بامردم انس داشت چون نوکرخانه خودشان بود مجبور بود خرید کند نان و گوشت و مرغ و روغن و هیزم و... را بخرد با بقال و عطار و فانوا سروکله بزند ابراهیم اجتماع را دیده بود و همین دیدار بوی قوت و قدرتی بیش از ما داده بود آقای معلم گفت:

«ابراهیم بیا انشایت را بخوان.»

«چشم آقا! و بلافاصله ابراهیم از جایش بلند شد شلووار و عینا مدارش را بالا کشید چشمان درشتش را با طرف دوخته دفتر انشایش را برداشت و جلو میز معلم سیخ ایستاد.»

«چرا نمی‌خوانی - جان بکن بخوان.»

بغض گلوی ابراهیم را گرفت مثل اینکه باز سنگینی دوشش را فشار می‌دهد کمی خم شد چشمهای نزدیک بینش را بدفتر انشاء چسباند و با صدائی که آهنگ گریه داشت اینطور خواند:

پدرم! پدر خشن و تندخویم!

آقای معلم نفسش از جای گرمی بلند می‌شود او نمی‌داند

من در چه جهنمی بنام خانه‌زندگی می‌کنم او از تندخوئی و خشونت
شما از بدبختی و نکبت من خبر ندارد او بدون توجه بزندگی تیره
و تار ما دستور داده است نامه‌ای بشما بنویسم و از شما خواهش کنم
در تابستان مرا به ییلاق ببرید چه کلمه قشنگی مرا بیاغها ببرید تا
در کنار جویها بازی کنم شادی کنم گل بچینم دنبال دخترها بدم
گیس آنها را گرفته دور دستم بیچم آنها را کتک بسزنم و بگیرم
اندازم از درخت بالا روم آب‌روی همبازها بریزم سنبه گندم را
چیده در ساقه‌اش سوت بزتم آبرک (تاب) بسته و تاب بخورم از باغ
همسایه میوه بدم از کوه بالا روم با بچه‌ها بدم و شب‌خسته و
خورد در کنار مادر بزرگ نشسته و قصه گوش کنم... چه آرزوهائی
آقای معلم اینها را از شما خواسته است اما نمیداند که ییلاق شما
چگونه است.

او نمی‌فهمد که شما بجای ییلاق هر صبح مرا شلاق می‌زنید
و با لگد مرا از خواب می‌پرانید که بلندشوم و نان بخرم او نمی‌داند
که من بجای ییلاق فقط آرزو دارم یکبار خنده پدرم را ببینم او
بخانه ما نیامده و نمی‌داند که بجای آرامش خانوادگی چه غرش و
نهی بی سراسر فضا را گرفته است.

او نمی‌داند که شما دائماً با مادرم دعوا می‌کنید و مادرم بشما
تقرین می‌کند و این من بدبخت هستم که باید مانند گندم در میان
سنگهای آسیا له و لورده شوم آقای معلم خیلی حواسش جمع است
متوجه نیست که من شبها باید کتاب درسم را نیمه‌تمام گذاشته و
شیشه سیاه را بدکان عرق‌فروشی ببرم آنرا پر کنم و برای شما بیاورم،
او برای من، برای من بدبخت هوس ییلاق می‌کند و منم باید ربا

کنم دروغ بنویسم و مثل بقیه شاگردان از حضرت خداوندگاری
تمنا کنم که به ییلاق برویم!!

نه! من ییلاق نمی‌خواهم فقط دلم یکجوو مهربانی و نوازش
می‌خواهد آرزو می‌کنم مرا آرام از خواب بیدار کنید به من فحش
ندهید شب بدمتی نکنید مرا در تاریکی وحشتزای کوچه‌بدنبال
عرق نفرستید و اگر پیرو یا گوشت یا نان خریدم بان ایرادنگیرید
مرا دوباره بدکان بقال و قصاب و فانوا نفرستید که پنیر و گوشت
و نان را پس بدهم دکاندارها مرا مسخره می‌کنند متلک می‌گویند و
من تحمل این تحقیر را ندارم.

من ییلاق نمی‌خواهم فقط دلم می‌خواهد یکروز مرا بی‌بازار
نفرستید و مرا با این دکانداران مودی و مکار روبرو نکنید. آهان
مرا تحقیر می‌کنند و من زور ندارم کتکشان بزنم خورد می‌شوم
دلم می‌شکند گریه می‌کنم ولی چقدر می‌توان گریه کرد؟

پدرجان من ییلاق نمی‌خواهم فقط آرزو می‌کنم یکروز با
مادرم دعوا نکنید و مادرم یک روز شما را نفرین نکند من هم شما
و هم مادرم را دوست می‌دارم تکلیف من در این کشمکش چیست؟
آیا با مادرم همصدا شده پشمانفرین کنم یا باشما گام
بردارم و بمادر مظلومم دعوا کنم ما که یکدیگر را دوست میداریم
چرا باهم مهربان نیستیم چرا یکدیگر را نوازش نمی‌کنیم و چرا
خانه را بگورستان تیره مبدل ساخته‌ایم.

نه من ییلاق نمی‌خواهم. ولی دلم می‌خواهد این گورتیره و
تاریک روشن شود و برای یک لحظه گرمی خانواده را حس کنم.

در حالی که ابراهیم بگریه افتاده بود کلاس در خاموشی و بهت فرو
رفته بود معلم سرش را میان دستهایش گرفته بود و من دیدم که
يك قطره اشك از گوشه چشمش بر روی دفتر حضور و غیاب افتاد
بلافاصله گفتم ابراهیم جگرم را آتش زدی برو بشین دیگر
نمی توانم بشنوم .

شلوارهای وصله‌دار

غم و شادی باهم سابقه داشتند، حیاط مدرسه غرق در خنده و گریه بود. شاگردی که از دالان مدرسه می‌گذشت لب و لوجهاش آویزان بود. اما وقتی به حیاط میرسید موج شادی بچه‌ها محاصره‌اش می‌کرد و آنوقت او هم مثل همه بچه‌ها می‌خندید. این خنده‌ها خنده قبا سوختگی بود.

ماجرا چه بود؟

آقای ناظم صدبار گفته بود کت و شلوار بپوشید، اما کسی گوش نمی‌داد شاگردان همچنان با عبا و سرداری و عمامه و کلاه قجری بمدرسه می‌آمدند. آنروز بالاخره ناظم به ستوه آمد و يك خط‌کش و يك قیچی و میزی دم در مدرسه گذاشت. هر کس وارد می‌شد و کت و شلوار و کلاه پهلوی نداشت فی الفور سرداری یا عبا،

یا قبا، یا ارخالق وی را می‌کنند و بدون توجه به فن خیاطی خط‌کش را می‌گذاشتند و قیچی را پشتش، و صاف صاف سرداری و عبا و قبارا می‌بریدند. شاگردان با تأسف لباس بریده‌را می‌پوشیدند و با لب آویزان وارد صحن مدرسه می‌شدند. فکر کنید و در خیال تصویر این منظره را بسازید و ببینید چه چیز مضحکی از آب در می‌آید. درد هم یکی نبود. تکلیف معلوم نبود قانون اتحاد شکل بشدت اجرا می‌شد اما روحانیون مقاومت داشتند. از طرفی توی مدرسه فشار می‌آوردند که کت و شلوار بپوشید. بیرون مدرسه و در شهر هیاهو و جنجال بود که کت و شلوار نپوشید. مخالف زیر بار قانون اتحاد شکل نمی‌رفتند. سراسر شهر هیاهو و جنجال بود. دسته‌های محلی راه افتاده بود. یک علی‌درازی بود که بقول امروزی‌ها آشوب طلب و اخلا لگر بود. هر وقت می‌خواستند شهر را بهم بریزند و جنجال راه اندازند و حاکم را معزول سازند و نان ارزان کنند علی‌دراز را صدا می‌کردند. علی‌دراز لقب دیگری هم داشت. در محل معروف به «نه‌نه بیجا» بود. طرز کار علی‌دراز بدین ترتیب بود:

چوب درازتر از قد خود بدست می‌گرفت، سر کوزه می‌ایستاد، شعری یا تصنیفی می‌خواند. گاهی کف می‌زد و همینکه ارادل و اوباش گردش جمع می‌آمدند راه می‌افتاد. وقتی کلاه پهلوی و کت و شلوار به شب از آمد و اجباراً قرار شده همه بپوشند مخالفان به در می‌زدند، از جمله دسته علی‌دراز را راه انداختند. علی‌دراز کف زنان جلوی دسته‌اش حرکت می‌کرد و تصنیفی می‌خواند که گویا یکی دو بیت آن یادم است:

دسمال آبی نمیخوایم حاکم بایی نمیخوایم

کلاه فرنگی نمیخوایم

و بمجرد آنکه بکسی می‌رسید که کلاه پهلوی داشت چوب
را به تمام قوت بدو می‌زد و کلاه از سرش می‌ربود و آنرا چاک می‌داد.
خودم به چشم خود دیدم که در میدان مولایک مرد موقر اهل اداره‌ای
را گرفت و کلاهش را شش تریش کرد و من از ترسم کلاهم را وسط
پایم قایم کردم و دویدم بقدری ترسیدم که نزدیک بود قالب تهی
کنم. این علی‌دراز براستی شریر خطرناکی بود. چند روز بعد که
در شهر حکومت نظامی شد و علی‌دراز را گرفتند و جلو چشم مردم
شلاق زدند باز زیر شلاق دست از لودگی و شرارت بر نمی‌داشت و
تصنیف کذا را می‌خواند:

دسمال آبی نمیخوایم حاکم بایی نمیخوایم

کلاه فرنگی نمیخوایم

اهل ادارات و شاگردان مدارس دچار مشکل غریبی شدند.
در مدرسه و اداره مجبور بودند متحدالشکل باشند. در خارج از
ترس نمی‌دانستند چه کنند. به اجبار گاهی ذو حیاتین می‌شدند.
بعضی‌ها عمامه سرشان بود و عبا بدوش داشتند زیر عباکت و شلوار
می‌پوشیدند و کلاه پهلوی را در دستمال یا حوله‌ای یا بقچه‌ای
می‌پیچیدند. دم اداره یا مدرسه مثل تمیزه‌خوانان پوست می‌انداختند
و تغییر شکل می‌دادند. عبا را می‌کندند و کلاه پهلوی را بر
می‌گذاشتند. اما داستان ما در روز کذا تماشائی بود. بچه‌ها مثل
حیوانات دم‌بریده شده بودند. یکی سرداریش نصفه بود و چون
ناظم بزرگوار فقط با قیچی چیده بود و درز بریدگی را ندوخته بود

آسترها از زیر سرداری یا ارخالق بیرون بود. تنبانها پیدا بود. بند تنبان شاگردها که زیر سرداری یا عبا قبل پنهان بود عیان و هویدا شد و مثل پاندول ساعت‌های شصت‌هزار قدیم به‌چپ و راست گردش داشت و صله‌های ناچورخشتک‌ها رو افتاد. گاهی این وصله‌ها عیج و غریب بود؛ مثلاً تنبان کرامت از فلافل سفید بود. این تنبان بقایای شلوار پدرش بود که بعد از سالها کوتاهش کرده بودند و کرامت آنرا می‌پوشید. پشت این شلوار درست در محل نشستن دو وصله داشت: یکی بیضی‌شکل و از جنس ماهوت‌های خاکی‌رنگ نظامی‌ها و یکی دایره‌مانند از جنس فاستونیهای مشکی قدیم. فکر کنید بفلافل نخ‌نمای نیمه چرک سفید وصله ماهوت و یک وصله فاستونی یکی خاکی یکی مشکی بزنند چه منظره رقت‌باری پدید می‌آید؟ بقیه بچه‌ها کم و بیش همین ریخت مضحک را داشتند. آنروز قیامت کبری بود. عیب‌های نهان هویدا می‌شد. اما همه عیوب در طبع شوخ محصلان جوان اثر عکس داشت. بجای آنکه جمع شوند و بحال زارخویش‌گریه‌کنند و از شلوارهای وصله‌دارشان عبرت گیرند، مثل کبک دری می‌خندیدند و کف می‌زدند و یکدیگر را به مسخره می‌گرفتند. درست‌ترین حال بود که زنگ کلاس را زدند.



زنگ کلاس رشته مسخرگی‌ها را گسب. شاگردان دم بریده قطار و قطار به کلاس‌ها رفتند. بعد از ظهر بود. بعد از ظهرهای بهاری. هماغه‌ها که در صحن مدرسه نشاط و هیجان و حرکت بود در کلاس خمود و ماتم‌زدگی حکومت داشت. کسانی که مدارس

قدیم را دیده‌اند می‌دانند چه اتاقهای تاریک و تنگی داشت. بیشتر شیبه زندان بود تا کلاس درس و شاگردان با بی‌میلی در این اتاقها می‌نشستند. بخصوص در روزهای بهار و آنهم بعد از ظهرها و در شهری مثل شیراز.

بهار شیراز مست کننده است. در هوا سکر و مستی خاصی پاشیده‌اند تنفس چنین هوایی حالت نیم‌مستی بآدم می‌بخشد بنحوی که جام دل لبریز از عشق و آرزو می‌شود و کارهای مثبت فراموش می‌گردد. بچه‌ها دلشان می‌خواهد بصحرا بروند و در ساقه سبز گندم و جوانی بزنند جوانان سراغ عشقشان می‌روند و پیران هوس جوانی دارند. درین فصل و درین شهر صحبت از کار کردن حرف مفت است لاف‌برای محصلان خیلی مفت است. با اینحال همه ما در آن زندان که نامش کلاس بود با بی‌حوصلگی نشستیم. آن حرارت و شادی حیاط‌مرد. گوئی گرم‌رگ بر سراسر محیط مدرسه پاشیدند آنانکه قهقهه می‌زدند و بقبای سوخته رفیقان می‌خندیدند در کلاس چپاتمه زدند و بها حسرت بشیفته رنگارنگ کلاس نگریستند و از پشت نیمکتها گنجشگهای آزاد و خیلی جیغو را پائیدن گرفتند. کلاسها کوفت‌کاری بود نه جای درس خواندن. آزار و شکنجه بود نه تعلیم و تربیت. معلمان بددهن و بد اخلاق و شرصفت بودند، گوئی با دشمنان خود سروکار دارند نه با جماعتی کودک و معصوم. خیزران و خط‌کش و شلاق بود، سکوت و خستگی و نگرانی بود. مدرسه نبود زندان بود مرگ سیاه بود. لگد و توسری حقارت داشت. می‌گوئید در آن مدارس اگر کفاستکاری میکردند درس هم یاد می‌دادند. مرده‌شور آن درس و سواد را

ببرد. يك مشت لاطائل را در مغز می چپاندند و بجای آن روح آدمی را زبون و ذلیل می کردند آدمك های چرتی و دبنگوز و از خود راضی نمی توانستند یندپای مرغ را باز کنند ولی ادعای از اینجا تا هرات را داشتند. ما از مدرسه ترس داشتیم. صبح به زندان میرفتیم و عصرها بر می گشتیم. فقط در میان اینهمه شکنجه ورنج يك دلخوشی داشتیم و آنهم درسهای میرزا جوادخان بود.

میرزا جوادخان معلم تاریخ ما بود. تریاکی خوش مشربی بود ساعت درس او را بعد از ظهرها تعیین کرده بودند. میرزا جوادخان تریاک بسیار می کشید این مخدر مردافکن طبع وی را ملایم کرده بود زنگهای اول لول و سرمست بود. در هپروت سیر می کرد، چانه اش لق می شد و آنوقت حرف می زد و تاریخ باستانی را بما می آموخت. چنان شیرین سخن می گفت که مسحور فاطمه خویش می شد. سیلی از کلمات زیبا از دهانش بیرون می ریخت. گاه چنان جذاب و دلنشین درس میداد که شاگردان مات و مبهوت دهان باز کرده خیره بوی می نگریستند. در آبشار درخشان کلماتی که از دهان میرزا جوادخان خارج می شد شاگردان تاج کاوس و کمر کیخسرو و رقص شیرین و حلق نمکین شاه سلطان حسین را می دیدند. حرف های میرزا جوادخان آنقدر غرور در ما میدید که بکلی کلاس و شلاق ناظم و فشار بقیه معلمان را فراموش می کردیم. از قضای اتفاق آروز که دم ما را چیدند درس تاریخ داشتیم.



خبردار! بچه ها ایستادند. میرزا جوادخان سلاسه سلاسه به کلاس وارد شد. آرام پشت میز نشست. میرزا جوادخان قانون

اتحاد شکل را رعایت کرده بود. اما بعلمت فقر در قانون دست برده بود. عوض پوشیدن کت و شلوار نو یسک ردنکت کهنه بتن داشت. تاریخچه ردنکت کهن معلم تاریخ از شلوار فلانل کرامت دست کمی نداشت. وقتی که معلمان را طبق متحدالمال جدید مجبور ساختند که کت و شلوار بپوشند میرزا جوادخان نداشت که پارچه‌ای بخرد و بخياط بدهد که کت و شلوار برایش بدوزد. ناچار راه سهل‌تر را انتخاب کرد سری بتل حصیر بافان (دکه سمساران کهنه فروشان شیراز) زد. آنجا يك ردنکت نخ‌نما را که یقه‌های اطلس برقی سلام داشت خریداری کرد. ردنکت مال یکنفر ارمنی بود که در بانك شاهي شغل مترجمی داشت وقتی ارمنی منتقل شد ضمن همه اناث کهنه آنرا بساری فروخته بود. می‌دانید نژاد ارمنی نژاد چاقی است. ردنکت مناسب باقواره چاق ارمنی مترجم بود. بتحقیق به هیکل تریاکی و نحیف میرزا جوادخان نمی‌خورد. اما چاره نبود. متحدالمال میگفت که معلمان کت و شلوار بپوشند. و اگر میرزا جوادخان مقاومت می‌کرد نانش آجر می‌شد این ردنکت از ابهت میرزا جوادخان می‌کاست. خودش هم می‌دانست و بهمین دلیل همینکه در کلاس در قیافه بچه‌ها خواند که ردنکتش رانمی‌پسندند اوقاتش تلخ شد زودتر درس را شروع کرد.

«بچه‌ها اول درس را می‌پرسم بعد درس می‌دهم! کرامت! بیا جلو!» کرامت با آن ریخت مضحك از جا برخاست. رویش نشد از نیبکت بگذرد. جلو معلم برود. برجایش ایستاد و تکان نخورد و از همانجا جواب معلم را داد.

«کرامت! بگو ببینم ماچند سال تاریخ داریم؟»

«آقا! ما دوهزار سال تاریخ داریم.»

نمی‌دانم چطور شد همینکه کلمهٔ دوهزار از دهن کرامت خارج شد من که پشت سرش نشسته بودم چشمم بند و وصله ناجور شلوار کرامت افتاد و پکی زدم بخنده.

«بگو ببینم کدام پادشاه سردوشیر را برید.»

«آقا بهرام گور بود، هنوز بچه بود که پدرش مرد، می‌خواستند عوض تاج کلاه سرش بگذارند. کلاه سرش ترفوت. چون شجاع بود بزرگان قوم صلاح‌اندیشی کردند که بهرام گور بیاید و ذات شاهیش را بروز دهد. تاج را میان دوشیر گذاشتند و گفتند اگر مردی و راست میگی که سلطنت حق تست برو و تاج را بردار. بهرام گور هم نامردی نکرد. شمشیر از غلاف کشید اول یک شیر را سر برید، بعد رفت سر شیر دومی را برید و چون هر دوشیر را کشت تاج را ربود.»

باز نمی‌دانم چه مرضی بمن دست داد. بنجرد اینک کلمهٔ دو شیر را شنیدم چشمم بند و وصله کرامت افتاد. بنظرم آمد که وصله‌ها شکل دوشیر شده، خیره شدم. بدتر در نظرم شکل شیران مجسم شد خنده‌ام گرفت. اما خنده را در گلو خفه کردم، در این حال ابراهیم که بچهٔ شیطانی بود بلند شد و از میرزا جوادخان پرسید:

«آقا این شیرها باز بودند یا بسته؟ اگر باز بودند چرا فرار نکردند؟ بزرگان را که برای تماشا آمده بودند پاره نکردند؟ اگر هم بسته بودند و در قفس بودند که کشتن شیر بسته هنری نیست.»

میرزا جوادخان که از خندهٔ من و سؤال ابراهیم سخت عصبانی بود چوب‌سیگار آهنیش را بشدت روی میز کوفت و گفت:

«این فضولی‌ها بتو نیامده! نرخصر احمق! تو واون دراز
(فقرش بمن بود) گورتان را گم کنید و از کلاس خارج بشوید .
مبصر برای هر دو دوتا صفر بگذارا

همینکه میرزا جوادخان گفت: «دوتا صفر بگذار» باز من
چشم به دو وصلة شلوار کرامت که هنوز ایستاده بود افتاد. این
بار شکل وصله‌ها عوض شده بود. بنظرم آمد که شکل دوتا صفر
بزرگ شده است و از نو زدم بخنده!

خنده‌ام چنان میرزا جوادخان را با همه ملایمت از کوره
در کرد که بالفور برخاست و گوشم را گرفت و کشان کشان مرا
بدر کلاس آورد و آنجا که رسید اردنگ محکمی بمن زد و از در
پرتم کرد به بیرون. بعد بنوبت همین کار را نسبت به ابراهیم کرد
و چون من و ابراهیم بیرون افتادیم میرزا با صدای کلفتش که بر اثر
دود تریاک دورگه شده بود فریاد زد:

«حیوان سر کلاس بسته‌اند . ایندو تولش حرامند. هر دوتا
را باید به دورشگه بست، بجای دو یابو.

با آنکه در حرف آخری معلم سه‌دفعه دو تکرار شده بود :
دوتا - دورشگه دو یابو - این بار چنان گوشم می‌سوخت و جای
اردنگ دزد می‌کرد که بکلی دو وصلة شلوار کرامت از یادم رفت
و هیچ ازین کلمه نخواندیم .

من بدنیا آمدم

مارهای دشتستان تیره‌رنگ و باریکند، وسط شنهای دشت
 مثل گرم میلولند، چابک و تندروند، شکار خود را بسرعت تعقیب
 می‌کنند... زهرشان مهلك است. نمی‌توان از نیش آنها جان سالم
 بدر برد. رهگذری که در بیابانها و ریگ‌زارهای گرم و سوزان
 دشتستان راه برود گاهی می‌بیند که شنها حرکتی سریع می‌کنند.
 در این هنگام مو بتن رهگذر تیره‌بخت راست می‌شود، مار تیره
 با چابکی عجیبی می‌خزد و بسرعت به عابر میرسد و بی‌درنگ نیش
 خود را به پا یا پاچه او فرو می‌کند. دیگر مرگش حتمی است.
 مردان و زنان دشتستان که بیشتر پابرهنه راه می‌روند هر
 سال از نیش ماران قربانیهای فراوان می‌دهند. عده قربانیان سیه‌بخت
 را از سنگ قبر گورستان‌های دشتستان می‌توان شمرد. روی سنگ

گور این مردگان شکل مار را می‌کشند همانطور که روی بسیاری از سنگ قبرها علائم دیگری می‌گذارند که حکایت از شغل صاحب گور یا علت مرگ وی می‌کند. سنگ قبرهایی هست که روی آنها شکل قیچی یا تیغ و آئینه یا تفنگ یا بیل کشیده‌اند این علائم می‌رساند که مرده سلمانی یا تفنگچی یا زارع بوده است.

مادر بزرگ مرا یکی از این ماران گزید. وقتی کنار تنور سرا نان می‌پخت و گرم خواندن شروه بود ناگهان جیغش بلند شد و افتاد. بدنش باد کرد و بعد سیاه شد. همه اهل خانه دویدند اول بنا بر رسم کهنی که مار را پیدا کردند و دسته جمعی گشتند. چون اگر خزنده فرار می‌کرد مرگ حتمی مادر بزرگ حتمی تر می‌شد. بعد سراغ مادر بزرگم رفتند. پیرزن ناله خفه و نو میداده‌ای داشت، با نگاههای مضطرب و نیم جانش همه را بکمک می‌طلبید. پدرم بتلا افتاده بود. اما علاجی نبود. طبیب در ده نبود. فقط سید موسی، سید نظر کرده و ذابینای ده که يك پایش می‌لنگید عهده‌دار طبابت آبادی بود. می‌گفتند سید موسی نظر کرده حضرتت و تف او شفاست. مار گزیدگان، چشم زخم دیدگان، بیماران، تباران و آنان که نوبه می‌کردند همه با تف سید موسی معالجه می‌شدند. در دشتستان بسادات‌شا می‌گویند. کسانی که در شهر به سید مرتضی، سید احمد، سید حسین معروفند در دشتستان شامرتضی، شاحمد، شاحسین نامیده می‌شوند. این سید موسی راهم شاموسی می‌گفتند.

شاموسی برای دواي خود، برای همین تف افاده می‌فروخت،

نذر و نیاز می پذیرفت، کیا و بیا داشت، برای دادن تف ناز می کرد، یک سرقند می بردند، یک بره توغلی می بردند؛ حلوا و برنج و خرما می بردند و گاهی که مریض خیلی حالش سخت بود یک عبای شتری یا حله نازک تابستانی می بردند تا آقا سید که نفس شفا بود بر سر مهر آید و تف خود را با آداب و رسوم خاصی لای پنبه بیندازد و در قوطی کبریت یا لای کاغذ پیچد و بفرستد اگر حق معالجه عبا بود یا پارچه بود یا چیزی بود که قیمتش زیاد بود شاموسی خودش راه می افتاد، لنگه لنگان بر سر مریض می رفت و آب دهن را با انگشت پاو می زد و بعد با هزار منت دعائی در گوش مریض می خواند و چند بار بطرف مریض فوت می کرد و سوت می کشید.

مادر بزرگ بخود می پیچید، رنگش آن بان سیاه تر می شد با آنکه تف شاموسی بوی رسیده بود اثری از بهبودی او پدید نمی شد. تف شاموسی از معجزه افتاده بود، زهرمار تا مغز استخوان مادر بزرگ فرو می رفت و مرگ بر عزوق و اعصاب پیرزن آرام آرام مسلط می گشت.

بعدها بمن گفتند که در چنین وضعی مادرم باد می خورد و من آماده دنیا آمدن بودم. درست یکروز قبل از تولدم این حادثه پیش آمده بود.

خیلی گذشت تا من بزرگ شدم و این داستان را شنیدم. هر وقت تنه عصبانی بود و با قدرت بمن نگاه می کرد این داستان را با تأثر می گفت:

«مردمشور قدمته بیره، هنوز پات دنیا نرسیده بود که ننهامو از دس دادم، اگه قدم نص و منحوس تو نبود ننهامو مار نمی زد.»

و بعدها وقتی از دشتستان آمده بودیم و شیراز دل پدرم را برده بود و شبها بیخوارگی می رفت و دیربخانه می آمد مادرم دشتان پدرش و مادرش را برای من و برادرم می گفت. قصه خانه پدری و مهر مادری و اینکه چگونه عزیز بود. و بعد مثل اینکه مرگ مادر بزرگ زیر سر من بوده و من او را کشته ام عصبانی می شد و می گفت:

«شبى که توى شکم مىلولیدی و پابماه بودم تنه امو مار زد. اما دلم می خواست تنه زنده می موند و توسر زا می رفتی. او توشب قراون رو سرم نهادم و پشت بون، از خدا طلبیدم که بچه توشکم بمیره و زنده بدنیا نیاد اما تنه امو خدا زنده نگه داره»

باری فرزادى آن روز هنگامکه تابوت مادر بزرگ را از در سرا بیرون می بردند من چشم بدنیا گشودم و پا بحیات گذاشتم. پیداست طغلی که با قدمش عزرائیل بخانه بیاید چقدر نفرت زده می شود.

بگذارید اولین مبارزه زندگیم را شرح بدهم.
زنهای آبستن از «آل» می ترسند. آل جانور وحشتناکی است که دشمن زنهای آبستن و پایما هست. در هفته اول وقتیکه مادر و طفل بخواب رفتند آل، حیوان عجیب و تشنه بخون، از در اطلاق وارد می شود و خودش را بزنی آبستن می زند. در دم زن و طغش می میرند. در ده ما و در سرتاسر دشتستان برای جنگیدن با این حیوانی که تاکنون دیده نشده است کفش یا گیوه یا ملکی را بر سر سیخ کباب زده، بچفت در اطلاق زن آبستن نصب می کنند و بیار دار دعا می خوانند و سنگهای سبز و سفید و قرمز برش می بندند.

دیگر حیوان ملعون که معمولاً مخفی از انظار جمله می‌کند
می‌ترسد و پیش نمی‌آید.

باین طریق من اولین دشمن خطرناکم را با سیخ کباب و گیوه
پدرم از پیش راندم. آل حرامزاده و وحشتناک بروقت نیامد و پس
از یک هفته ماندنی شدم.

آنوقت هنوز سجل احوال نبود، دولت دفتری نداشت که
موالید را در آن ثبت کند. معمولاً اسم مولود و روز تولد را پشت
قرآن‌ها می‌نوشتند:

تولدم برای پدرم امر مهمی نبود. فردای آنروز سیاه‌خانه
را مینوشت:

«... قفل ده مثقال، زردچوبه یک چارک، ایضاً زردچوبه یک

چارک».

بعد دفتر حساب را بزمین گذاشت و قرآن مذهب‌کاری
قشنگ خانوادگی را برداشت و پشت جلد آن زیر تاریخ تولد
برادرم نوشت:

«ایضاً فرزندی رسول در ليله هفدهم ربیع الاول است...»

بیمبارکی و میمنت بدنی آمد».

ای و او یلا

ای و او یلا همی ای چوخه برش بید
 ای و او یلا همی ای جومه تنش بید
 ای و او یلا همی ای تبون کونش بید
 ای و او یلا همی ای کلاه سرش بید

... خدا نکند کسی آن سمت هسابمیرد. همینکه مرد هنوز
 چالش فکری نکرده نوحه سرمیدهند. هنوز بدنی که سالها آفتاب سوزان
 دشتستان آنرا چزانده زیر شنهای داغ نرفته که صاحب عزا ماتم
 می گیرد و جنجال راه میافتد و مثل آنست که همه مردم رنج دیده ای
 که در کنار نخلستانهای بلند و ساکت دشت زندگی میکنند منتظرند
 یکی بمیرد تا عقده دل خویش را بگشایند.

وقتی یکی مرد فوراً سرتاسر دشت خبر میشوند. و کم و بیش
بعزای میایستند. در خانه مرده غریب و هیاهو راه میافتد؛ مثل آنکه
مرده بحجله میرود و چنجال و رفت و آمد شروع میشود. جامه نو
مرده را، چوخته او را، پیراهن و تنبان او را، کلاه او را، مردی یا
زنی بر سر دست میگیرد و نوحه را آغاز می کند :

ای واویلا همی ای جوونه تنش بید...

نوحه گر وسط اطاق و رجه و رجه میکند و جامه و تنبان و کلاه
و چوخته مرده را نشان میدهد و نوحه می خواند. اما کار بدینجا پایان
نمی گیرد. صاحب عزا از خستگی پیرش درمیآید، تا چهل روز سیاه
می پوشد. در وسط اطاق قبا و عبا و تنبان و کلاه مرده گذاشته
می شود. آنوقت پذیرائی می کند. این پذیرائی آرام نیست بلکه با
تکاپو و جنبش همراه است. از تمام دهات اطراف بقدرشان و منصب
مرده کم یا زیاد خلق خدا راه میافتد، با علم و کتل و سرو صدا؛ گاهی
مزدان ده دست از کار می شویند و باهم گرد می شویند و انجمن
می کنند که چه روزی راه بیفتند. وقتی خوب چسبانه زدند، وقت
رفتن به «پرسه» را تعیین می کنند. روز معین علم سیاه بر میدارند،
با عجله و شتاب راه میافتند، در آن آفتاب سوزان که تخم مرغ روی
شبن می پزد بسرو سینه میزنند تا بخانه صاحب عزا میرسند.

کار صاحب عزا سنگین تر است. باید جماعت آیندگان را
استقبال کند و همه را پذیرائی کند، نه با تشریفات خشک و ساده،
بلکه سبخت و جهانرسانی و سنگین.

تا صدای شیون و همهجه آیندگان بگوش صاحب عزا رسید
باید از کنجی که مغموم نشسته است بیرون آید و مثل فشنگ از جا

کنده شود و دوازدهوان و دستپاچه از کنار سرا خاک یا شن یا خاکستر بردارد و بر روی خود بریزد و بفرق خویش بزند و حق و ناحق قاله و ندبه کند. اگر دیگران بداد نرسند عزادار نباید کوتاه بیاید. ولی معمولاً در مجالس عزا صاحب مجلس یدکی و «پنگه» ای دارد که بدادش میرسد. همینکه عزادار برخاست و خاک بر سر کرد یدک می‌دود و دو دست او را می‌گیرد، عرقش را خشک می‌کند، جامه چاک شده‌اش را روی هم می‌اندازد، وی را دلداری میدهد تا بنا آیندگان تواضع کند و سپس از نو مضموم و کله‌خورده بکنجی بنشیند و گاه بگناه آهی بکشد و منتظر باشد که دسته دوم و سوم و ... برسند تا همچنان برخیزد و عزا را از سر گیرد.

يك دفعه اتفاق غریبی افتاد :

حاج مراد باغدار خسیسی بود - بخت و سختگیری شهره بود. درباره نخوری و ممسکی او افسانه‌ها میگفتند و ضرب‌المثل‌ها درست کرده بودند. یکی میگفت حاج مراد نان پشت شیشه روغن میکشد و میخورد یکی میگفت قباي برك او همانست که جدش میپوشید. زیادهم این حرفها دروغ نبود، از کلاش از شدت چربی میشد يك پیاله روغن چراغ گرفت. آدم غریبی بود و غریب‌تر آنکه اسم خست خود را حفظ‌الصحه گذاشته بود بیچه‌هایش گوشت نمیداد، روی غذا روغن نسیر یخت، همه را به‌ماست و خرما بزرگ کرده بود و بدینکار تفاخری میکرد. میگفت گوشت‌ها مطمئن نیستند، چربی هم برای بدن ضرر دارد. از قضا زد و حاج مراد مرد. مثل همه مسك‌ها تا آمد بفهمد چه خبرست اجل خنجر را در گلورش فرو کرد. پسرش رجب از شدت خوشحالی در پوست نم گنجید و لسی

مگر میشد خوشحالیش را ظاهر سازد. زنجیر آداب و سنن قدیم چنان مهارش کرده بود که تکان نمی‌توانست بخورد. رجب نیز مانند پدر مرده‌ها ویتیم‌های دیگر باید چهل‌روز تمام درخانه بماند و بعزا بنشیند. چوخه و قباو همان کلاه‌روغن‌چراغی پدر را در وسط مجلس بگذارد و با آیندگان هروله و جست و خیز کند و نوحه سر بسدهد.

رجب بدون آنکه تأثیری و غم و غصه‌ای داشته باشد، سوت و کور کنار اطاق نشست. با جامه دریده و سینه پشم‌آلود و قیافه تیره دشتستانی «کرخوس» کرده بود. حالت مضحکی داشت. آدم دهاتی بخواهد خودش را بسازد و غم دروغی بخود بگیرد خیلی مسخره میشود. رجب در چنین حالی منتظر تسلیت دهندگان بود و مثل شکارچی که در کچه می‌نشیند و چم تیزین را بکار می‌اندازد نشسته بود و چشمش به در سرا بود.

عده‌ای با علم سیاه، سینه‌زنان و ناله‌کنان رسیدند. رجب برخاست و خواست بکنار سرا برود و خاکستر بسر بریزد و ناله کند ولی یکی از جماعت او را گرفت و تسلیت گفت و دل‌داری داد. رجب هم که از خدا میخواست تسلیم شد و صدایش رایواش کرد و عذرخواست و در کناری نشست تا نوحه نوحه شد. دامن قبایش را جلو چشمش گرفت و بلند بلند بدروغ گریه کرد. بعد از گریه قهوه‌ای آوردند، خورد و همچنان چشم بدر منظر دسته دوم بود. دسته دوم و سوم نیز آمدند. نزدیک‌های ظهر بود که يك دسته دیگر پیدا شد.

اینرا نیز بگویم که از صبح برای مهمانان در تنورخانه نان

می‌بختند. نزدیک ظهر خاکستر تنور را در کنار سرا ریخته بودند. اینکار درست چند دقیقه قبل از ورود دسته چهارم صورت گرفته بود.

دسته چهارم با علم سیاه ظاهر شد. رجب این بار نیز مثل فشنگ از جا در رفت. خیزی برداشت، رفیقش که پیوسته مواظبش بود و تا رجب می‌جهید که خاک بر سر کند جلوی او را میگرفت این بار نزدیک آب‌انبار قلیان چاق می‌کرد و ایداً بیاد رجب نبود. رجب که دید کسی نگرفتش مردد شد. اما زشت بود. اگر برمی‌گشت و می‌نشست ریا و دغلی او هویدا می‌شد. ناچار فریادی کرد و نعره‌ای زد که خود را بیاد رفیقش بیندازد و برای آنکه از تکرار و تانیفتن بظرف خاکسترهای خرتک‌دار دویدن گرفت و دست کرد خاکستری بر ریخت. نعره اولیه رجب کار خود را کرده بود. رفیقش که قلیان چاق میکرد همینکه شنید رجب رفته خاک بر سر کند قلیان و نی آنرا گذاشت و دنبال رجب دوید و درست وقتی که خاکستر بر روی فرود آمد بوی رسید و دستهای رجب را سخت و محکم گرفت.

بیچاره رجب نعره می‌زد که سوختم سوختم، دستم را ول کن. رفیق رجب با آرامی تسلیت می‌گفت و با استحکام دست‌های رجب را گرفته بود. رجب بدبخت که ضمن خاکسترها يك خرتک آتش به پیراهن چاک شده‌اش افتاده بود نعره می‌زد، بی‌انصاف، سوختم، واله سوختم، ولم کن. رفیقش سخت او را میگرفت و نرم‌تر تسلیت می‌گفت و با لجه گرم دشتستانی بگوش رجب می‌خواند: «پدر همه می‌بیرند - اینکار اینهمه شیون ندارد - از بس

تقلا کردی خودت را کشتی - جوانی و اگر جوان غصه بخورد
جگرش لك میزند.

رجب بدبخت که آتش دوسه جای سینه و شکم و پائین تر
از شکمش را سوزانده بود مثل مار بخود می پیچید و نعره می زد
که گوربگور بدود، درد من از مرگ او سرسگ تو قبری نیست؛
خودم آتش گرفتم - لامصب دستم را ول کن - قرمناق دستم را
ول کن .

عزاداران که نعره و سر و صدا و فحش را شنیدند سراسیمه از
اطاق ها خارج شدند. رفیق رجب کم کم متوجه شده بود. درست
وقتی که آتش علاوه بر بدن رجب پیراهن آن بدبخت را نیز
سوزانده بود و بوی چلیز و سوختگی گوشت و سوختگی پارچه
پیراهن رجب به مشامش رسیده بود - آنوقت رجب را رها کرد.
فریاد رجب بلند بود. زیر بغتش را گرفتند و باطاق آوردند.
همچنان ناله میکرد و چشمانش از شدت درد میدوید. غزارنگ
دیگری گرفت و نوحه گر دوباره شروع کرد:

ای واویلا همی چو خه تنش بید
ای واویلا همی تنبون کونش بید
ای واویلا همی کلاه سرش بید...

تقویم عوضی

آفتدیر اشتباه کردم تا بالاخره عصای حافظه، تقویم را برداشتم گاهی شد در يك روز و يك ساعت دوجا وعده کردم و روز موعود هر دو وعده از یادم رفت گاهی مهمان داشتم، فراموش کردم و رفتم بنهانی، در دسر نهم آفتدیر رسوائی در آوردم تا بدستور یکی از یاران صمیم کارهایم را در تقویم یادداشت کردم. مانوس شدن بتقویم و مراجعه کردن بآن خود داستانی دارد و کار مشکلی بود. برنامه يك هفته ای در تقویم ثبت بود اما بادم میرفت لای تقویم را باز کنم و آنرا بخوانم و عمل کنم مدتها طول کشید تا این گرفتارم و حالا هر روز تا سراز بستر برداشتم تقویم را باز میکنم و کارم را میخوانم و کارهایم را بترتیب یادداشت انجام میدهم.

اینکار حسن بسیار داشت و دارد. کمتر اشتباه میکنم کمتر فراموشی سراغم میآید ولی عیبی هم دارد بانکای اینکه در تقویم همه کارها ثبت است حافظه تنبیل تر میشود و کم کم ایمان آدم حافظه و ذهن خودش از میان میرود. دیگر شعر و حافظه بوجود حکومت نمی‌کند. بلکه تقویم است که کار مغز را انجام میدهد و ما را رهبری می‌کند.

چند روز پیش اتفاق عجیبی افتاد بدیدن رفیقم به بانک رفت بودم می‌دانید هر جا بوی پول بیاید مشتری زیساد دارد در اطاق رفیقم جنجالی بود، گوش ناگوش آدمهای مختلف نشسته بودند گرما همه را بتقلا واداشته بود. کنهایشان را کنده و برخت کن آویزان کرده بودند، وقتی وارد شدم منمبم کنم را کندم و برخت کن آویزان کردم. حرف از همه چیز بود منتظر بودم مشتریان بانک کار خود را انجام دهند و مجالی شود که برفیق ام سلام وعلک کنم اینرا بگویم که يك آقای چاقی کنار تلفن ایستاده بود.

منی دانم که بود مثل اینکه از تجار پر ثروت بود. تقویمی هم در دست داشت. پی در پی به تقویم مراجعه می‌کرد و يك شماره می‌گرفت و حرف می‌زد بعد که تلفونهایش تمام شد تقویمش را برداشت و در جیب کتش گذاشت کنی که برخت کن آویزان بود. کم کم همه رفتند. اطاق خلوت شد چند دقیقه‌ای پیش رفیقم ماندم کم را پوشیدم و از بانک خارج شدم.

فردا طبق معمول تقویم را از جیبم در آوردم عجب من اشتباه می‌کنم یا تقویم؟ قطعاً من، لابد حافظه‌ام از نو ضعیف شده است. دو دل شدم اما مگر تقویم اشتباه می‌کند محال است. باید هرچه

در تقویم یادداشت شده عمل کرد:

ساعت ۸ر۵ کافه قنادی لاله‌زار - میز کنار آئینه اول فراموش نشود یکدسته گلابور خوب. کار باید تمام بشود - گفت يك آقا سرخ‌رو می‌آید. باید خیلی مؤدب بود.

عجب! هرچه فکر کردم چنن قراری در کار من نبود اما آخر تقویم اشتباه نمی‌کند. محال است.

ظن قوی آنستکه حافظه‌ام مثل قدیم از کار افتاده باشد اداره نرفتم تا کسی سوار شدم و کنار کافه قنادی لاله‌زار پیاده شدم. خوشبختانه هنوز کافه جنجال نبود میز کنار آئینه اول خالی بود، یکر است پشت آن نشستم و دستور شیر و قهوه دادم باز تقویم را در آوردم.

سه‌شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸ر۵ کافه قنادی لاله‌زار... میز کنار آئینه اول... فراموش نشود یکدسته گلابور خوب... کار نباید تمام بشود... يك آقای سرخ‌رو می‌آید با او بروم... باید خیلی مؤدب بود

ساعت ۱۰ پیش دکتر - آمپول تسیورن -

ساعت ۱۱ر۵ چاپخانه برای کارت عروسیم...

هنوز یادداشت ما مانده بود که يك مرد سرخ‌رو با سرطاس کنار میز ایستاد.

«قریبان سلام عرض می‌کنم محمود آقا مرا فرستاده لابد بجناب عالی عرض کرده‌اند.»

متحیر ماندم چه جواب بدهم دوباره دو دل شدم نکنند تقویم اشتباه کند آخر من محمود آقا را نمی‌شناسم!

... از آنطرف ممکن نیست تقویم اشتباه کند من بودم که دائماً اشتباه می‌کردم و ناچار شدم تقویم را بکار برم. بیش از این جایز نبود فکر کنم چون یارو که گویا پیشخدمت مؤدبی بود منتظر ایستاده بود گفتم بله! بله! بله! درست است خودم هستم اتفاقاً در تقویم یادداشت کرده‌ام همین نشانی است. میزکنار آئینه اول کافه لاله‌زار درست است مگر آنجا کافه لاله‌زار نیست چرا؟ خودش است بفرمائید بنشینید تا شیر و قهوه را بخورم .

«اختیار دارید. بنده دم در می‌ایستم هر وقت تشریف آوردید در خدمتان هستم.»

«چرا آقا دم در بایستید؟ اینجا صندلی هست، بنشینید لااقل چای یا بستنی یا یک فنجان قهوه میل فرمائید.»

یارو از حرف زدن من تعجب کرد مثل آنکه قرار نبود با او تعارف شود هرچه کردم نشست و رفت.

خدایا چه شده است من تغییر کرده‌ام آخر چطور در حافظه‌ام چنین قراری نیست اما در تقویم هست يك حالت شبیه بمقدمه جنون درم پیدا شد احساس جنون ملایمی کردم در دل بخود گفتم نکند راستی خلل شده‌ام. نکند نسیان دارم و نمی‌فهمم برای آنکه دلم قرص تر شود باز تقویم را نگاه کردم دوباره یقینم شد که هست و نیست آنچه در تقویم است صحیح است و اشتباه از منست و نباید شك و شبهه‌ای در نوشته و یادداشت تقویم کرد هنوز فنجان شیر و قهوه تمام نشده بود که برخاستم و دم در با یارو راه افتادم .

وقتی راه افتادیم همراه کمی عقب کشید با اندازه نیم قدم پشت سر من راه می‌آمد .

هنوز دو سه قدم نرفته بودم که گفت :

«قربان لابد لاله زار شلوغ بوده اتومبیل را بالا گذاشته اید؟
همیشه لاله زار شلوغ است ، سرکار خانم هم هر وقت برای خرید
تشریف می آورند برای گذاشتن اتومبیل در زحمت می افتند .»

لااله الااله ... یعنی چه ... من که اتومبیل ندارم ... سرکار
خانم کیست خدایا دیوانه ام کردی ... چقدر ترس داشتم که دیوانه
نشوم آخر از هر چه می ترسیدم به سرم آمد - اما از هول آنکه آبرویم
ترود و لااقل جنونم بر ملا نشود گفتم :
«خیر امروز اتومبیل نداشتم .»

«لابد قربان سرویس است انشاءالله بلائی پیش نیامده از بسکه
اتومبیل زیاد است و اتوبوسها و تاکسی ها بی کله می رانند هر روز
تصادف می شود ولی انشاءالله مال جنابعالی تصادف نکرده است؟»
«خیر! خیر تصادف در کار نیست آقا .»

عجب گیری افتاده ام این تهویم لعنتی چرا امروز اینطوری
شد . در گذشته ام که هر چه می کاوم اثری از چنین دعوتی نبود .
هر روز این موقع در اداره بودم مثل سنگ جان می کردم امروز چه
ریختی شده است اتومبیل چیست ؟ سرکار خانم کیست ، این آقا
سرخ رو چه می گوید . خدایا بدادم برس اما یارو بدادم رسید .
«قربان اجازه بفرمائید تا کسی صدا کنم .»

«بسیار خوب آقا زودتر خیلی متشکرم .»

تا کسی ایستاد یارو رفت جلو پهلوی شو فر گفتم چرا عقب
تشریف نمی آورید خندید و گفت جای ما آنجا نیست .

«قربان محمود آقا گفت گل همراه دارید نکند در کافه جا مانده باشد؟»

«خوب شد یادم انداختی برویم خیابان فردوسی گل فروشی کریستال.»

«بسیار خوب.»

از گل فروشی کریستال ده شاخه گلابیور زیبا انتخاب کردم. خیال می کردم قیمت ده شاخه گل مثلا ۲۰ تا ۳۰ ریال است گل فروش مؤدبانه گل ها را در یک قوطی گذاشت یک روبان قرمز رنگ خوشگل هم دور قوطی قشنگ مخصوص گل پیچید. خواست بدست من بدهد که یارو مثل فرجست جلو و قوطی را گرفت و تندتند گفت به آقا زحمت ندهید به آقا زحمت ندهید.

«چقدر تقدیم کنم.»

«قابلی ندارد. ما که بشما از این حرفها نداریم، مغازه مال خود سرکار است.»

«خیلی متشکرم، ممنونم اما آخر حالا چقدر باید تقدیم کنم.»
«والله این گلابیورها را ما بدیگران شاخه ای ۷۰ ریال حساب می کنیم، سرکار همان ۵۰ ریال، ده شاخه است پنجاه تومان.»

تصمیم بند آمد عجب پنجاه تومان پول گل. خدا گردن این تقویم را بشکنند زندگی من که از این بازیها نداشت ولی دیگر کار گذشته بود شاخ یارو و شاخ گل فروش هر دو در جیب من رفته بود خدا خواست که آنروز پول در جیب بود والا رسوائی بدتر بود پانصد ریال دادم و راه افتادم.

ناکسی مرا بیکی از خیابانهای شمال فیشرآباد برد جلو یک

خانه مجللی نگاهداشت من که بعد از يك عمر جان‌کندن تازه در يك آپارتمان بی‌ریخت بدقواره زندگی می‌کنم ، از دیدن خانه لوکس و مجللی که وارد شدم تعجب کردم خیال کردم خواب می‌بینم . چند بار چشمم را بازو بسته کردم یکبار دیگر در کارم شك کردم دوباره تقویم را در آوردم از نو آنرا بدقت خواندم .

سه‌شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸ ونیم کافه‌قنادی لاله‌زار... میز کنار آئینه اول ... فراموش نشود... یکدسته گلابور خوب ... کار باید تمام بشود ...

تازه بر سر راه رسیده بودم. فکر کردم کار باید تمام بشود یعنی چه این جمله چه معنائی دارد اشاره است! رمزست؟ خوب شد این تقویم بدست پلیس نیفتاد والا حتماً توضیح می‌خواست و آنوقت من با این هوش و حواس خراب جوانی نداشتم در نتیجه می‌گفتند اینها رمز شبکه است و پناه بر خدا از عواقب رمز شبکه.

به به چه سالن قشنگی، همه چیز بجای خودش، قابلوهای شیک، گلدانهای قشنگ، اشیاء لوکس گرانقیمت همه این‌ها بکنار، عطری دلاویز نیز در آن موج میزد. مقایسه این اطاق با اطاق ریخته و پاشیده‌ام که روزنامه و کتاب و کفش کهنه و پیژامه گرد و گلوله شده هیچوقت دست از سرش برنمیدارد مرا ناراحت کرد. گفتم راستی مردمی که در این سالنها زندگی می‌کنند چقدر راحتند چقدر خوش‌بیتشان می‌گذرد. بهشتی که می‌گفتند در افسانه‌ها آورده‌اند همین جاست غرق این خیالات بودم که یکمرتبه سرکار خانم وارد شدند حال مرا شما بهتر حدس می‌زنید. کسیکه از صبح یکمرتبه رشته زندگی‌اش با گذشته گسسته است و دقیقه‌بدقیقه تازه‌تر از

تازه‌ای دیده است در مقابله با این خانم چه حالی خواهد داشت.

فرصت نکردم سن ایشان را احساس کنم اما زیبا بود -
زیبائی خاص که توجه بیننده را جلب می‌کند.

«سلام عرض می‌کنم.»

«سلام علیکم آقا. عجب خیال می‌کردم سن شما بیشتر از این
باشد بمن گفته بودند در حدود ۴۵ تا ۴۸ سالتان است حالا مثل این
که بیش از ۳۵ سال ندارید.

شاید خیلی خوش گذرانده‌اید که اینطور جوان ماندید.»
«خیر سرکار خانم اتفاقاً بدگذرانده‌ام و هنوز ۳۵ سال ندارم.»
«عجب می‌گفتید خانمها سنشان را کم می‌کنند شما مردها
هم بله.»

«سرکار خانم خلاف عرض نمی‌کنم بنده خیلی رنج کشیده‌ام
تمام عمر مثل سنگ جان کنده‌ام خیلی زودتر از موقع پیر شده‌ام.»
«رنج کشیده‌اند ماشاءالله باین ثروت و باین مسافرت‌های
فرنگ و عیش و نوشها خیلی رنج کشیده‌اید.»
«اختیار دارید خانم بنده اگر پشت گوشم را دیده باشم
فرنگستان را هم دیده‌ام.»

«آقا من از شوخی و متلک زیاد خوشم نمی‌آید اول پیاله و
درد. لااقل بگذارید بله را بگویم و آنوقت قاه‌قاه خندید.»

«خدا می‌داند خانم شوخی نمی‌کنم.»

«خوب بگذریم راستی چه گل‌های قشنگی من بیش از هر چیز
از گل خوشم می‌آید آی مخلصن زود يك گل‌دان آب کن و بيار.»
مخلصن همان کسی که مرا در کافه لاله‌زار هدایت کرده

بود نفس زنان گلدان بزرگی روی میز گذاشت هنوز از اطلاق خارج نشده بود که سرکار خانم گفت محمدحسن ماشین آقا را بیا تسوی این کوچه صدتا دزد چراغ ماشین است.

محمدحسن برگشت و بایک نگاه که نمی دانم تحقیر بود همدردی بود بمن نظر انداخت و گفت :

«خانم جان ماشین آقا تعمیر بود با تا کسی آمدیم.»

«هوم!» چشم های قشنگ خانم برقی زد مثل اینکه شکی برایش پیدا شد، همینطور که گلها را یکی یکی بادست های خوشگلش در گلدان می گذاشت پرسید:

«مگر محمود شما را اینجا نفرستاد.»

«در تقویم یادداشت کرده بودم ملاحظه فرمائید اینجا است تقویم را در آوردم خواندم سه شنبه ۲۶ خرداد ساعت ۸ صبح کافه قنادی لاله زار...»

هنوز مشغول خواندن بودم که زنگ در بشدت صدا کرد محمدحسن رفت و نفس زنان آمد تو و در گوش خانم چیزی گفت دوباره چشمان قشنگ خانم برقی زد يك نگاه کینه نوزانه چون نگاه پلنگ خشمگین بمن انداخت.

«شما مگر عبدالحسین میرزا پسر صمصام کبیر نیستید.»

«خیر سرکار خانم بنده رسول پسر مرحوم کل محمدعلی

هستم.»

«عجبا مرا مغرور کرده اید.»

«خیر سرکار خانم بنده غلط بکنم.»

مقارن این گفتگو يك آقای کوتوله و چاقی که خرمن گل

در دست داشت وارد اطاق شد این آقا همان کسی بود که دیروز در اطاق رفیق بانکیم بود و تقویمش در دستش بود آه ششم خبردار شد راستی مرده شو آدم کودن را پیره... خالک گور برسر آدم بیشعور پیاشند من نفهیده بودم که تقویم عوضی است و مال من نیست و آقای احمد میرزا صمصام کبیر دیروز آنرا اشتباهاً در جیب من که پر ریخت کن آویزان بود گذاشته اند چنان دست پاچه و هول عدم که ندانستم چه بگویم .

احمد میرزا صمصام کبیر نگاه سختی بمن کرد و خوب مرا ورنانداز نمود و بعد از آنکه دست سرکار خانم را بوسید گفت:
«آقا که باشند.»

«از خودشان پرسید؟ می خواستند خودشان را جای شما قالب بزنند.»

«سرکار خانم خدا گواه است چنین قصدی در کار نبوده من از روی تقویم همین تقویم...»
«آه! آه! تقویم مرا از کجا آورده ای .»

خدایا در این مملکت هیچ چیز آدم مصون نیست از تقویم آدم هم دست بر نمی دارند.»

«آقا خدا می داند بنده جیب بر نیستم اشتیاد مضحکی شده است زندگی من بعلت بی باد و هوشی و فراموشی که دارم از روی تقریم است دیروز گویا در بانک سرکار تقویمتان را عوضی در جیب کت من گذاشته اید من آنروز خیال کردم مال خودم است از روی آن عمل کردم.»

«هالو نفهیدی سرکار خانم نامزد تو لائکی نمی شونید

شعورت نرسیده شوهرهای اول تا پنجم خانم کمتر از وکیل مجلس
نبوده اند آخر به چه خیال گل خریدی و اینجا آمدی نمی دانی خدای
نکرده بعد از صدویست سال اگر خانم نباشند وصیت می کنند که
چوب تابوتشان را روی دوش تو نگذارند آخر کار تراز کدام سر
درست درمی آید.»

«قربان عرض کردم زندگی من از روی تقویم است حالا
دلستان خواست باور کنید دلستان خواست باور نکنید خداوند شما
دو نفر را خوشبخت کند و بداند اگر خدای نخواستہ روزی خانم
بخواهد شوهر هفتمی را تجدید کند بنده کوچکترم.»

«خوب پاشو یا لا پرو بیرون.»

«چشم آقا! چشم آقا! ولی اجازه بدهید تقویم سرکار را
تقدیم کنم زیرا خوب شد بدادم رسیدید والا حالا کم کم ساعتہ
است و ناچار از روی تقویم جنابعالی می رفتم بدکتر و تسویرون
می زدم.»

لب بوم اوملی گهواره داری
هنوز من عاشتم تو بچه داری

و راستی اینطور است. همینکه دست آدم بدامن ساقی
سیمین ساق افتاد رشته تسبیح سهل است رشته مودت گسسته می شود
گاهی قتل و جنجال و خودکشی و رسوائی های دیگر راه می افتد و
بزن بزن درگیر می شود که آنطرفش پیدا نیست.

سه نفر بودیم هر سه محصل دوره ادبی بودیم شب و روزمان
باهم میگذشت بقول شاعر درخت دوستی نشانده بودیم و چنان
هر روز و هر ساعت آبیاریش میکردیم که تناور و شاداب و درخشان
شده بود. چه روزهای خوشی داشتیم؛ کتاب حافظ، تاریخ ادبیات،

تاریخ تمدن بلل قدیم و جدید را برمی داشتیم، چند پتویك خربزه
گرگاب، کمی پنیر و چندنان سنگك یارش می کردیم و زیر درخت
پای جوی رکن آباد می لمیدیم دنیا در تصرفمان بود، غمی نداشتیم،
آزاد و بی نیاز بودیم، می خواندیم، می گفتیم، می خندیدیم، درس
حاضر می کردیم و چون خسته می شدیم برای آینده «کئیف فعلی»
آرزوهائی کرده از حافظ قال می گرفتیم.

این دوستی مهر پایان نداشت روزی روز گرمتر می شد تا
اینکه آفت محبت رسید و کار را یکسره کرد. نمی دانم حمله ملخ
دریائی را بیابغا دیدم آید؟ هرگاه دیده باشید حرف مرا می فهمید.
یکدفعه آسمان تیره می شود انبوهی از ملخ دریائی بیابغ هجوم
می آورد، قروچ و قرج صدائی بلند می شود چند دقیقه بعد باغ شاداب
و سبز و خرم خشك و بی برگ و نوفا می شود گوئی بهار دگرگون شد
و زمستان سر رسید و درختان یك چشم و دن لخت و عور شدند.
آفت محبت ما نیز ازین نوع بود.

يك روز دختری پدیدار شد، هر سه ما را بجان هم انداخت
و رفتا رفت که رفت.

دخترك همسایه ما بود؛ خیلی قری بود؛ با آنکه هنوز زنان
چادر داشتند و زیبائیها را پنهان می نمودند، ایندخترك از زیر
چادر چشمانش خوانده می شد وقتی راه می رفت چابك حرکت
می کرد دل بنده میریخت. حرکت عضلاتش بچادر حررش موجی
دلنشین می داد. بخصوص نمی دانم چرا تا مردها را می دید چادرش
پس میرفت شاید دست پاچه می شد. شاید می خواست چشمانش را
بنمایاند نمی دانم این قدر می دانم که هر وقت رو برویش میرسیدم یا

گیسوان شبق مانندش بچشم می خورد یا چشمان جذاب و رند و مدعی اش .

ما مردها آدمهای خودپسندی هستیم اگر بدیگران بر نخورد در رابطه با زنان ابله و احمق هم می شویم. خودخواهی ما چنان است که خیال می کنیم هرزنی را دیدیم یکدل نه صددل عاشقمان می شود اگر خیلی عاقل باشیم لااقل خود را برای همسری و زندگی با او برابر می دانیم این جهالت مردها را بچاه می اندازد و غفلتی پدید می آورد. که عاقبت خوشی ندارد.

از روز اول که دختر همسایه را دیدم هوا ورم داشت فوری کیسه دل را در آوردم و آنرا در طبق اخلاص گذاشتم که بمعشوق تقدیم دارم. اینرا نیز بگویم که محصل دوره ادبی طبعاً عاشق پیشه می شود مثل شاگردان دوره های ریاضی و طبیعی سروکارش با لایراتوار و فورمول های گیج کننده و ریاضیات عالی نیست سروکارش با شعر و غزل و تاریخ و آثار جاوید ادبی است شعر و ادب آنهم در زبان ما مقدمه عشق و عاشقی است. بروید و بکلاس های ادبیات سرزنید. و در آنجا تا بخوابید لیلی و مجنون، رومئو و ژولیت و یوسف و زلیخا پیدا می شود. آخر جوانی هست، شادابی هست، قان مفتی پدر هست، شعر و غزل هم هست اگر با این مقدمات عاشق نشوند خیلی خرنه دیدار دختر همان و عاشق شدن بنده همان. در دل خیال کردیم چه خوش است اوهم مرا دوست بدارد. آنگاه نامزد شویم. بعد باهم زندگی کنیم خانواده تشکیل دهیم و در گرمی اینها - تازه و آرزو روزگار بگذرانیم ...

سرتان را در دلیا ورم یک روز بخت بیدار شد و در خانه مارا

زدند. پدر دخترک بود، ما با آنکه همسایه بودیم خانه هم رانندیده بودیم آمدن پدر دخترک بخانه ما تازگی داشت. دل در دل من نبود گفتم چه شد که این مرد محترم، پدر معشوقه عزیز، معشوقه خیالی يك محصل دوره ادبی، بخانه عاشق زار بیاید. اما وقتی که خدا حافظی کرد و رفت قضیه معلوم شد. روشن شد که بخت بنده بیدار است و «آفتاب شوکت و اقبال در قلعه بلند است». پدر دختر از ادب و انسانیت و نجابت من خوشش آمده بود. بیدرم گفته بود پسر شما. بچه نجیبی است، سرش از روی کفشش بلند نمی شود هرزه و ولگرد و شرور نیست لذا اگر موافق باشید عصرها یا بعد از ظهرها «منیر» را درس بدهد منیر در سش عقب است و احتیاج بكمك معلم سرخانه دارد.

خدا می داند چه برق شوقی در چشم من زده شد. کور از خدا چه می خواهد دو چشم روشن من که شبهاره خیالی زده بودم و هزاران آرزو برای منیر داشتم حالا اجازه یابم که بخانه آنان روم و از نزدیک نفس منیر را کنار نفس خود حس کنم... این باور کردنی نبود.

این روزها که بچه ها بسینما می روند و کنار دریا صد تا صد تا زن لخت و نیم لخت می بینند و از صبح تا شام در لاله زار و سرپل قدم می زنند و هزاران لعبت فرخاری می بینند قبول نیست و نمی تواند دوره ما را حس کنند باید در نظر آورند که يك جوان هیچ زنی را نمی دید جز بوی اش آنها اگر نمرده بود و زنده بود. خودشان را در چنان وضعی بگذارند تا حس کنند این دعوت در من چه شوقی برانگیخت.

از فردا در بهشت باز شد بعد از ظهرها همین که از مدرسه آمدم
لب حوض رفتم و صابون را برداشتم و خوب بسرو کله ام زدم تمیز
شدم لباس را مرتب کردم و در خانه منیر را زدم .

مرا باری قشنگی راهنمایی کردند در کهای ارسی از شیشه-
های آبی و قرمز پر شده بود. آفتاب درین شیشه ها افتاده روی قالی
قشنگ اطاق منعکس می شد انعکاس اینهمه نور رنگین اطاق را
قشنگ تر کرده بود بوی نرم و دل آویزی هم می آمد. شاید بوی
عطر بهار نارنج بود پرده های اطراف اطاق از قلمکارهای خوش نقش
اصفهان بود آنچه یادم می آید نقش یکی از پرده ها میثیاتور مجنون
مادر مرده بود که جماعتی از وحوش دور او جمع شده بودند و
طلقک مادر مرده با بدن لغت و یک لته کهنه که ستر عورتش بود
نی لبک می زد کنار اطاق یک علی قشنگ گذاشته بودند در یک سینی
ورشو هم چند قلم و یک دوات بلور قشنگ یک قلمدان خوش نقش
و نگار و چند کتاب بود معلوم بود باید آقا معلم پشت این علی
روی زمین بنشیند و بدرس گفتن مشغول گردد. همینکه نشستیم و
چای خوردم در باز شد و منیر خانم وارد شدند. خوش خوش سراندا از
(چادر نماز) هنوز در گوش بنده است .

درس شروع شد اما چه درسی در ساعاتی که من بمنیر درس
می دادم خون دریدم چرخ فلک می گردید و قلبم تاپ تاپ می زد.
سرم روی کتاب بود و چشم رندانه آن چشمان درخشان و آن
گیسوان بلند که در موقع خم شدن بکتاب در سینه غلت می خورد
می پائیدم اما چرا دزدانه می پائیدم برای آنکه خانم بزرگ در کنار
اطاق بود و پیوسته قلیان می کشید و با آنکه مرا نجیب می دانست

و در باره ام فکر بدی نداشت اما استدلال می کرد که دختر و پسر پنهان
آتشند آنان را نباید در خلوت گذاشت .

کار درس منیر هم آهنگ با عشق سوزان و مخفی من پیش
می رفت مخفی برای آنکه در کله مافرو کرده بودند عشق باید با
هجران شروع و ختم بشود عشقی که باندوه و خفا سروکار نداشته
باشد عشق نیست. اما دخترک که روح سالمتری داشت و هنوز
بدوره ادبی نرسیده بود و میخواست بخواسته های روحش جواب
دهد از حق و بیدست و پائی من در شگفت بود عجب داشت که
هر روز وی را می بینم اما می روم خانه و برایش کاغذ می نویسم
احساس می کرد قصد من عشق نیست بلکه مثل مأموری مشغول تهیه
پرونده عشقم حالا که حتمم بیادم می آید غرق حیرت می شوم حال را
شبه بعضی از هنرمندان جوان نسل معاصر می بینم که برای شرح حال
پر کردن زندگی می کنند بیهوده خود را غیر عادی نشان می دهند
اندوه دروغکی بخود میگیرند گاهی حرکات مضحکی می کنند تا
شرح حال آنان پر شود از حوادث عجیب و غریب شاعرانه .

یکروز قصیده ای از خاقانی به منیر دیکته کردم قصیده ای
زمخت و بد قیافه بود.

اکنون اگر کسی آن قصیده را برایم بخواند احساس می کنم
سنگ پا بصورتتم می کشند ولی محصل دوره ادبی هنرش همین
قصیده هاست. فردا که قرار بود منیر قصیده را بخواند عوض
جواب دادن خندید از آن خنده های تسخر و تحقیر، من بشدت
ناراحت شدم اما منیر گفت :

آقا معلم حیف نیست تا شعر حافظ را گذاشته اند دختری

قصیده خاقانی حفظ کند آنها را این قصیده با آن قافیه‌های اتقیل و
نا مانوس که مثل سیم‌خاردار دور قصیده را سرتاسر گرفته است
وقتی حافظ شعری این چنین دارد :

عاشق شو ارثه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده درس مقصود از کارگاه هستی
چرا باید این قصیده کلفت و وحشی را حفظ کنم من بخیا
اینکه معلم باید خودش را بگیرد قیافه تلخی گرفتم و به منیر گفتم
درس خواندن و خندیدن دو تا است من خسانم بزرگ را به شهادت
می‌گیرم که شما درست کار نمی‌کنید و با قاجاز شاهم خواهم گفتم.
اما همینکه این تعرض را کردم ناراحت شدم بلفظ کردن
افتادم احساس کردم منیر ناراحت شد و مسکن است ناراحتی او و
حماقت ما مثل شعر تو آمان مرحوم رشیدیاسی تو ام شوند و عذر
مرا بخواهند .

سردرد ندهم. بعد از چندی کار عشق من بالا گرفت از منیر
حرارت و شوق بود از من ناله و لذت و تامل عاشقانه منیر طالب عشقی
سالم بود می‌خواست که من جوایش را بدهم من طالب عشق پاک
بودم و در دنبال لامار تین و ورتر می‌رفتم نفس دختر هنگام درس
بنفس من می‌خورد تمام وجودم را شوق می‌کرد اما از ترس عشق
پاک این شوق و حرارت که مرا می‌سوزاند و می‌گذاخت بزرگان
نمی‌آوردم.

فکر آن بود اگر چنین معشوقی را دست بزنم چون گلی
پژمرده خواهد شد. منیر هر روز پهلوی من بود اما من بدبخت با

عکس او که هنگام امتحان برداشته بود و يك نسخه اش را بمن داده بود سرخوش بودم و آنرا کافی می دانستم... گویا عاقبت منیر حس کرد که من دنبال عشق پاکم در دلش آب پاکی روی دست من ریخت و دنباله بهانه می گشت که دل ببرد و بدیگری پیوندد.

يك روز من و دو یازدبستانی من آندو دوست در خانه گردهم بودیم. منیر بوبرده بود که غیر از من در خانه ما صدای یکی دوتن دیگر می آید، بیهانه ای بخانه وارد شد و نمی دانم چه شد که توانست خودش را بدو رفیق من نشان دهد.

یاران من که بیچارگان هردو شاگرد کلاس ادبیات بودند با دیدار منیر در «دام عشق افتادند.»

تفصیل نمی دهم ماجرای رندی این دو رفیق دراز است اما گفتگو یکجا بود که آندوتن نیز مثل من شاگرد دوره ادبی بودند و تحت تأثیر لامارتین و ورتر و مجنون و فرهاد کوه کن- لابد مثل من فکر می کردند و از منیر عشق پاک می طلبیدند.

آندوتن می خواستند گریه کنند آه و ناله سر دهند و لولوا اینکه معشوق را در کنار داشته باشند، اصلا معشوق در کنار را دوست نداشتند.

منیر بخيال اینکه ما کم کم مردی می شویم و بچگی را کنار خواهیم گذاشت دزدانه از چشم هر يك بدیگری گوشه چشمی نشان می داد چنانکه خواهد آمد.

روز بروز منیر رشد میکسرد و آتش التهاب و میل در وی فروزان تر میشد. هرچه نگاه منیر درخشان تر می گشت شرم حضور من بیشتر بود. دخترک خوشگل میخواست لااقل نصف ساعت درس

بعشق وعاشقی بگذرد. در اینکار تمام فوت و فن دلبری را بکار می برد. گیسو می فشاند، پرده برمیگرفت، پیرهن و قباي آستین کوتاه می پوشید گاهی که در کتاب قرائت بنزلی از حافظ یا شعری از سعدی می رسید زیر بعضی از کلمات غزل که بوی عشق تندى می داد با مداد خط می کشید. تره بعضی کلمات را زیاد و کم میکرد بلکه این جوان اعرابی یا دومتر قد بفهمد و بمیدان آید اما چنین نفس گرم و ملتهی در من نگرفت و همچنان راه خویش گرفته می رفتم .

حرف مرد یکی بود محصل دوره ادبی جز هجران طالب هیچ نیست. مگر ورتز بوصل رسید؟ مگر مجنون لیلی را در بغل گرفت؟ مگر فرهاد جان شیرین را در راه معشوق نگذاشت؟ پس باید سوخت و ساخت و در هجران گذرانید تا معنای عشق خیالی را فهمید .

منیر بیچاره دانست که این امامزاده معجزه ندارد مرا بی آنکه براند در خیالات خویش گذاشت نامه هایم را با گرمی می پذیرفت اما کم کم بدان ارزش نامه هائی داد که در مجلات هفتگی می خواند . نامه را با گرمی می گرفت، از اول تا آخر می خواند، تبسمی می کرد و تشویق مینمود؛ اما قیمتی برای آنها قائل نبود. حتی بعد از هزاران اصرار که در نامه ها کردم و عکس مویش را «برسم یادگار» خواستم یکروز خنده تلخی کرد و گفت:

«تزدیک یکسال من هرروز پهلوی تو بودم بسمن چه گلی زدی که بعکسم بزنی. از وجود زنده و شاداب و پر حرکتم چه گرفتی که از عکسم بگیری» با اینحال عکسی که همان سال برای کارنامه

تحصیلی گرفته بود بمن داد و در حاشیه آن جمله‌ای نوشت که از زخم کاری خنجر بدتر بود:

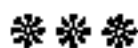
«برادر باصفایم که در حق من پدری‌ها کرد تقدیم می‌گردد ۱۳۱۴/۳/۱۲» کارکشتگان عشق می‌دانند که برادری و پدری معشوقه چه معنا دارد. عاشق حاضرست سگ بشود، صد رقیب را تحمل کند، هزاران زجر و شکنجه بکشد اما از طرف معشوقه بنام برادر یا پدر خوانده نشود. بنظر من خودکشی در عشق فقط یکجا جایزست و بقول عبیدزاکان «علمای سلف جائز دانسته‌اند» و آن هنگام وقتی است که معشوقه پست عاشق را برادری و یا پدری خود عوض کند. تنگی و داغ باطله‌ای برای عاشق بالاتر از برادر باصفا بودن و پدر مهربان شدن نیست.

بیچاره محصل دوره ادبی چنین تنگی را بدوش گرفت و عکس را میان هزاران لغاف کاغذ و پاکت نگاه‌داشت. هرروز صاحب عکس را حی و حاضر ملاقات می‌کرد و سر و مرگنده زیباتر از روز پیش می‌دید ولی طعم عکس را چیز دیگر می‌دانست. در خلوت وقتی هیچکس نبود لغاف کاغذ و پاکت عکس را باز می‌کرد و دستش را روی جمله «برادر باصفایم» می‌گذاشت در دل هزاران نکته می‌اندیشید و در کله هزاران فکر پوچ می‌پخت با اینهمه منیر روترش نکرد. چونکه طبع بسیاری از زنان و دختران طبع مورچگان است. مورچه بی آنکه یکدلیقه آرام باشد در تلاش ذخائر و اندوخته‌های غذایی است بسیاری از خانها و دختر خانها نیز دائماً بفکر ذخیره عشقند، مرد را بهر صورت جزء ذخائر عشقی خود می‌دانند و دسترد بسینه‌اش نمی‌زنند و بحکم آنکه شاید دومی نگرفت اولی

را از دست نمی دهند همه را راضی نگاه می دارند تا خدا چه خواهد.
راستی نکته ای بیادم آمد چند سال پیش در سفر بازرسی
شمال ناظر بندبازی یکی ازین خانها بودم خدا حفظش کند مثل
گربه عبیدزاکان بود «نوبدین چنک و دو بدان چنگال - يك بدندان
چو شیر غرافا» پنج مرد سطر گردن ابله را در هتل رامسر چون
مهره تسبیح در دست می گردانید هر يك را بنحوی دلخوش داشت
و برنامه ای چنان دقیق داشت که هر پنج مرد خیال کردند یکتا
عاشق بی قرار و رسمی ویند و بزودی کار ازدواجشان سر خواهد
گرفت .

منیر نیز چنین کرد سرا اولین ذخیره عشق دانست گرچه
گرمی روزهای اول را نداشت ولی از چشم نینداخت در حقیقت و
بصرف سیاستمداران بنده «عاشق قبل از دستور بودم» اما دو
رفیق دیگر از ماجرای عشق آنان با منیر اطلاع درستی در دستم
نیست چه شد که منیر هر دو را پخت نمی دانم شاید چون با خواهر
آندو همکلاس بود بمنزلشان می رفت شاید در کوچه و بازار شام
چراغ و حافظیه و سایر گردشگاههای شیراز عشقشان پیوند گرفت
ولی آنچه مسلم بود صفات محصلان دوره ادبی بود که در آندو
رفیق همچون من شدید بود آنان نیز طالب وصل نبودند .

از روی کتاب عشق بازی می کردند اهل زندگی و عمل و تصمیم
نبودند می خواستند عشقی باشد، معشوقی باشد ولی با هجران شدید
عشق افسانه ای را می پسندیدند نه عشق پراتیک گویا منیر به آنان
نیز هر يك عکسی داده بود نمی دانم روی آن برادر یا صفا بود یا
یار باوفا ...



چشمتان روز بد نبیند، دونه‌ر مثل دوپلنگ گرسنه درهم افتاده بودند مشت و لگد و توسری مثل باران بسر هر دو می‌بارید گاهی ایستاده یقه هم را می‌کشیدند گاهی در خاک می‌غلتیدند. فحش و تاسزا مثل ریگ بهم می‌دادند!

بعد از ظهر یکی از روزهای بهار بود. بسختی بمدرسه می‌رفتم. منظره فوق‌بدم مدرسه بچشم خورد دو رفیق شفیق دوره ادبی چون دو پدو کشته درهم آمیخته بودند با تعجب پیش زفتم داد زدم احمد! حسن! چه مرگی در جاتان افتاده خرس گنده‌ها خجالت نمی‌کشید مرده‌شورتان را ببرد، خاک بر سرتان بکنند آخر چه شده... هنوز نزدیک آنان نرسیده بودم که دیدم دو کتاب تاریخ ادبیات دکتر شفیق وسط خاک‌ها افتاده و دو عکس منیرخانم وسط اوراق هر دو کتاب بچشم می‌خورد!

«رسول! دیدی آخر احمد بی‌شرف تخم خودش را گذاشت، غیرت ندارد، بی‌رگ است. ناموس ندارد، دنبال نامزد من افتاده!»
چند مشت و لگد دنبال این جملات بسر حسن پرتاب شد.
«رسول! نگفتم از حسن بی‌پدر و مادر توقع نباید داشت. نامرد پست‌فطرت دزدی ناموس کرده حالا دست بالا بلند شده می‌گوید نامزدم نامزدم - پدرسگ منیر نامزد تست! چوب تابوتش را روی کول تو نمی‌گذارد.»

«بله! بله! چی! چی! منیر! منیر! نامزد شما توله‌سگها! منیر نامزد شما یا علی مدد» بنده هم عینک را از چشم برداشتم و محشر کبری راه افتاد وقتی چشم‌های حسن زیرمشت کبود شده بود، و

خون از سروصورت من سرازیر بود احمد بی حال از ضرب لگد در گوشه‌ای افتاده بود آژدان رسید و هر سه را ریه کرد و بکلانتری برد نمی‌دانید چقدر در راه غرش کردیم؛ هر سه یکسدیگر را بقتل تهدید کردیم. هر سه بصورت هم تف انداختیم.

وقتی بکلانتری رسیدیم ستوانی جوان با سیل‌های دوگلاسی پشت میز نشسته بود در سینه‌اش يك پلاك برنجی شفاف می‌درخشید روی پلاك برنجی نوشته بود افسر كشيک . هنوز نشستیم بودیم که صدای سرکار ستوان خوشگله بلند شد :

«ماشاءاله! ماشاءاله! خوب شد آقایان محصلند درس خوانده‌اند تربیت شده‌اند راستی خجالت نمی‌کشید.»

احمد: «آقا خجالت یعنی چه رفیق آدم بنامزدش عشق بازی کند تحمل پذیر نیست.»

حسن: «غلط‌زادی نکن! حرف‌دهنت را بفهم منیر نامزد تو نیت گوساله! حیوان.»

من: «ده پدر سوخته‌های وقیح! خوب رسم دوستی را بجا آوردید! تف بر روی هر دو شما! پرروها! بی‌شرف‌ها! بی‌غیرت‌ها!»
افسر كشيک: «مثل آدم باشید خجالت نمی‌کشید راستی چشم فرهنگ روشن یکمشت حمال تربیت کرده است مملکت فردا با این حمالها چه خواهد شد يك کلبه اگر حرف بزويد دستور نخته و شلاق می‌دهم بتمرگید بینم قصه چیست.»

تحقیقات شروع شد! محصلان دوره ادبی هر يك عکسی را بعنوان سند و مدرک حقایق ادعای خود عرضه داشت. همه تحقیقات

نوشته شد بعد افسر آژدانی را صدا کرد و بوی گفت برو این دختره بی صاحب را با پدرش بیار اینجا .



نیمساعت بعد همه افراد خانواده در اطاق افسر کشیک جمع بودند. منیرخانم با همه دلربائی، پدر منیر باوقار و مطمئنه، سه نامزد فعلی و دامادان آینده! منیرجان که حال ما سه عاشق بیقرار را دید و ژولیدگی و پریشانی و وضع نکبت بار هر یک را سنجید نگاه تحقیر آمیزی بهر سه کرد و سرش را برگردانید و در چشم سرکار ستوان خیره شد. ستوان همیتکه چشم در چشم منیر دوخت دلش رفت صلابت اولیه را از دست داد قصد تشددش بنوازش بدل شد. ستوان که تا چند دقیقه پیش می گفت مرد که جلو دخترش را نمی گیرد که فساد راه بیفتد باید بیاید و التزام بسپارد که جلو دخترش را بگیرد، بکلی تغییر کرد فرمان چپای برای پدر و دختر داد بعد خیلی مؤدب از پدر منیر معذرت خواست گفت:

«خیلی معذرت می خواهم شخص محترمی مثل جنابعالی را زحمت داده ام البته خواهید بخشید ولی آقا چاره نبود مجبور بودم کسب اطلاع کنم که این سه فرمخر مدعیند که نامزد دخترخانم محترمه سرکارند گرچه می دادم فضولی می کند اما بالاخره قربان ما مأموریم و برای تکمیل پرونده ناچاریم گاهی زحمت بدهیم...» جمله سرکار ستوان تمام نشده بود که منیر تیر و ترقه شد و باخشم گفت:

«مرده شورا نکبت ها! چه غلطهای زیادی! من کشم را نمی دهم جفت کنند! خیر آقا جان آن دوتسا رانمی شناسم اما اون

عینکیه معلم من بودا»

آه گوئی طاق را بسر هر سه ما خراب کردند نفسمان گرفت
دنیا پیش چشمان سیاه شد نتوانستیم سرمان را بلند کنیم.
افسر که لقمه چربی یافته بود و کم کم ما مزاحم بودیم زیر
پایمان را فوری رو فت گفت: «خجالت هم خوب چیزی است پسا
خانواده های محترم نمی شود بازی کرد این بار چون محصل هستید
شما را بخشیدم ولی دفعه دیگر پدرتان را درمی آورم حالا دیگر
زود زود گورتان را گم کنید» و بلافاصله با اردنگ از کلابتری
بیرونمان کردند.

در هفته بعد در همسایگی ما آمد و شد زیاد بود. فرداشب
عروسی منیر خاتم بود. سرکار ستوان خوشگله مرد مؤدبی بود و
پدر منیر او را پسندیده بود. حال ما عشاق دوره ادبی روشن بود...
از خشم و برای آنکه صدای جنجال عروسی منیر را نشنوم
شب خیلی دیر بخانه برگشتم اما باز مطرب حرامزاده مجلس ول کن
معامله نبود و با صدای نیم مست خود می خواند:

لب بون او مدی گهواره داری
هنوز من عاشقم تو بچه داری

عوضی نگیرد

اول عشق بود. مفهوم زن تازه مغز ما را پر کرده بود هم. کلاسی‌ها شیک و پیک می‌شدند. کراوات می‌زدند یا ناظم مدرسه سر زلف‌بلند و تراشیدن آن دعوا داشتند. حالت ادب‌ار و کثیف دوره اول دبیرستان پایان گرفته بود کفش‌ها دیگر وصله نداشت بازار وصله و اکس تمیزی خورده بود. بعضی‌ها ریش هم می‌تراشیدند و از ادکلن پدرشان کفش رفته با خود عطر دل‌آویزی در کلاس پخش می‌کردند. این تغییر حالات جداً قابل توجه بود. عصر هم کلاسی‌ها مثل جانور از مدرسه بیرون نمی‌پریدند بلکه قبلاً بدست شو می‌رفتند و دست خود را می‌شستند و زلف را شانه می‌زدند. اصرار داشتند چند نفر چند نفر از جلو مدرسه دختران رد بشوند. حالا بعضی‌ها پارا بالا گذاشته بودند و احیاناً نامه‌ای می‌پراندند بماند. بین ما یک‌شاگردی

بود که چند سال تهران تحصیل کرده بود آنوقت‌ها وسیلهٔ تقلیه
اینقدر نبود تهران رفتن آسان نمی‌نمود این پسره طبعاً از ما زیادتر
بود. سفر کرده بود جهان‌دیده بود از مرکز آمده بود رویهم‌رفته
فیس و افاده زیاد داشت بیشتر دلش می‌خواست به معلمان حرف
بزند تا بسا، اینرا هم بنویسم که طرز لباس پوشیدن و اصلاح سر او
و گره کراواتش یا ما فرق داشت آن روزها گره کراوات مثلثی و
گنده مد بود این گره زدن را در تهران یاد گرفته بود شلوارش هم
پانچه فراخ بود مویش را هم یا فر می‌زد یا از اصل فر فری بود یک چیز
مهمتر دیگری داشت و یولون زیربغلش می‌گرفت و گاهی مثل
فرنگیها سوت قشنگ می‌زد.

فرق ما با او زیاد بود موی سر ما را ناظم اسرار داشت از ته
بزنند ولی به زلف فر فری او کسی کاری نداشت کراوات هم یسا
نمی‌زدیم یا اگر می‌زدیم مثل کراوات او گره نمی‌خورد.

البته درس و بحث او خوب نبود بیشتر با هاپ و هوپ دل
معلمان را خالی میکرد، یادم رفت بگویم طبع شعر مختصری هم
داشت، روزها یا بما حرف نمی‌زد یا اگر حرفی می‌زد همه صحبت
از معاشقات پی در پی بود. چطور آن دختر عاشقش شد و خود
را کشت چسان دختر دومی از خانه پدرش فرار کرد و بدامن وی
آویخت و بقدری محکم و قرص از معاشقات خویش دم می‌زد
که احدی جرئت نك کردن نداشت من بچه دهاتی از همه بیشتر
باور داشتم مات بونم که چه سری در کار او است. هر وقت بمن
میرسید مثل اینکه دلش بسوزد و برحم آید يك ابرویش را بسالا
می‌انداخت یکی را پائین می‌گرفت این حرکت [ژست] را خیال

می‌کنم از ریشارد تالماچ - یا تومیکس - یا اندی پلو آرتیستهای
آنروز یاد گرفته بود بعد تبسم محزونی به لبش می‌نشست و بعنوان
کرامت يك قصه عشقی از همان داستانهای خودش را میگفت:
«رسول»

«بله جانم چه میگی»

«دیشب اون دختره موبوره را تو طور زدم! اون دختر سرهنگه
میگم که تازه از تهرون اومده، تکه نایبه برام از دقیقه اول می‌میره.»
دهن من از شنیدن این ماجرا باز می‌ماند. بیچاره بچه دهاتی
گرفتار بچه شهریه‌های حرامزاده شده بود بضر بشت یارو احسنت
می‌گفتم آنوقت همینطور که دهنم از حیرت باز بود می‌پرسیدم:
«راست میگی هوشنگ جون.»

«پسر دروغم چیه اینکه چیزی نیس ازون گنده ترهاش را ما
گرفتار کردیم.»

«آخر هوشنگ جون این دختره تازه اومده، همیشه يك لله
داره لله اش مثل ابلیس لعین است چشمش همه را می‌پایند.»
«برو گمشو لله کیه من از پشت هفت در يك سوت بزدم
میاد بیرون.»

آنوقت هوشنگ سوت می‌زد و می‌رفت و من با دلی پر حسرت
چشم حیرت زده ام را تا مدتی بدرقه راهش می‌کردم. از بی‌عرضگی
خودم درد می‌کشیدم بخود می‌گفتم مرد باید چون هوشنگ باشد که
دختران یکی پس از دیگری برای او بمیرند، خیال می‌کردم
بی‌عرضگی من ناشی از کوچکی گره کراواتم، تنگی پاچه شلوارم
و سر تراشیده ام هست. این حسرت در دلم بود تا اتفاقی افتاد و خدا

را شکر کردم که مرا چون هوشنگ نیافرید .

يك روز صبح خبر آوردند هوشنگ سرودبستی شکسته است چون هوشنگ آرتیست کلاس بود محصلان تحریک شدند علت شکستگی سرودست او را جویا بشوند اما مثل اینکه سری در اینکسار بود بعضی گفتند از دوچرخه زمین خورده است اما همه میدانستیم هوشنگ دوچرخه سواری نمی کرد عده ای گفتند هوشنگ صبح ها ورزش باستانی می کند و میل می گیرد و میل بازی می کند در عین پزاندن میل دسته آن در می رود و میل به سرودست هوشنگ خورده هر دو را می شکند و . . . اما برایم هیچکدام باور کردنی نبود احساس کردم ماجرای عشقی در این شکستگی راه داشته است . چندی نگذشت که ماجرا کشف شد و حدس من به یقین کشید .

برخلاف آنچه هوشنگ گفته بود ضرب شستی نداشت مرد خیال پرستی بود شبها الهام و خوابها و رؤیاهای شریک خویش را جان میداد زنده می کرد و صبح بیدار می آمد که همه آن خیالات حقیقت داشته است .

فی المثل در يك خیال می پخت که ؛ شبی در فلان باغ دعوت داشت برایوان نشسته بود دختر زیبای صاحب باغ که هزاران عاشق دلخسته داشت با وبدوشامبر حریر آرام آرام مثل طاوس مست از پله ها بالا آمده و در کنار بوته پرگل یاس کنار وی نشست و سر بدامنش گذاشت و با تشنگی هرچه تمامتر گفت :

«هوشنگ چون من برایت میمیرم آخر رحمم کن يك شهر در پی منند اما تو از همه خوبان سری .»

و هوشنگ خیلی تند و خشن به وی گفت :

«از جان من چه می خواهی» و سپس ناز و بازهم ناز تا آنکه پس از نازها بر سر انصاف آمد.

این وسوسه خیال را هوشنگ سپیده دم حقیقت می پنداشت و عیناً برای ما بنام يك داستان حقیقی می گفت:

اما در میان این همه خیال یکبار هوشنگ با عشقی واقعی روبرو شد در همسایگی وی مرد و زنی زندگی می کردند هر دو چاق بودند النهایه زن قدری خوشگل بود از آن خوشگل هائی که معروف به حاج آقا پسند هستند تیپ هائی که فقط چشمی و ابرویی دارند و لب های آنها برآمده هست و سپس مثل داستان هائی که بقیه دارد ولی بقیه آن بی ربط و نامناسب است بقیه اندام آنان کج و معوج و چاق بی تناسب است خانم همسایه هوشنگ اینطور بود اما مرد همسایه درد دیگری داشت عادت به تخته نرد بازی داشت عادت کشنده بطوریکه اگر حریمی می یافت ۲۴ ساعت با وی نرد می باخت هر کس او را می شناخت از دستش عاجز بود زیرا رفتن بخانه وی همان و تمام وقت تخته زدن همان.

این مرد از بی کسی دست بدامن هوشنگ زده بود قهرمان ما به عشق خانم با ولع دعوت همسایه را پذیرفته بود ما از این رفت و آمد و آشنائی بی خیر بودیم اما گاهی هوشنگ عشق مخفی خود را با خانم همسایه با آب و تاب تمام نقل می کرد می گفت خانم یکی از اعیان زاده های بزرگ عاشق منست و سپس به عادت مألوف سخن از زیبایی معشوقه میراند و از شبهای شیرین عیش و نوش حکایت ها می گفت بطوریکه ذهن بچه ها آب می افتاد و با رشک بسیار بحرف های هوشنگ گوش می دادند.

با اینهمه برخلاف آنچه هوشنگ گفت رابطه وی با خانم از نگاه عاشقانه راز و نیاز «دیداری» تجاوز نکرده بود تا آنکه شب تلخ و پرماجرایی در رسید و هوشنگ سرودست را در عشق باخت . آنچه بعدها شنیدم این بود :

شب سرد زمستان است -

هوشنگ بخانه همسایه رفته است . کرسی مفصلی را در اتاق جا داده اند خانم و آقا طرفین کرسی لم داده اند بساط عرق روی کرسی پهن است نیم بطری عرق دو آتسه ، نوشابه ، چند تریچه قلی ، قدری گوشت کوبیده و نان دو آتسه در سینی قشنگی گذاشته اند . آقا دو گیلان زده و سرش گرم است هوشنگ وارد می شود با هم سلام و چاق و تواضع می کنند هرچه آقا اصرار می کند که هوشنگ روپوش بنشیند قبول نمی کند حتی استدلال آقا را رد می کند می گوید کنار هم باشیم بهتر است و می توان تخته زد قصد هوشنگ آنست که پا و دستش به پا و دست خانم برسد و از زیر کرسی در موقع لازم بتواند معاشقات رندانه کند بالاخره آقا مجاب میشود . هوشنگ می نشیند بساط تخته را می آورند .

«يك دسه افشار را به بند .»

«جفت شش ای پدرسگ بد مهره حالا می آئی که در خونه

را بسته .»

«یا لیلاج مدد کن و يك شش بیا تف بد مصب .»

آقا در حین بازی می بیند هوشنگ ناراحت است بخلاف همیشه بد بازی می کند گاهی خانه ها را اشتباهی می نشیند يك بی قراری خاصی دارد همینطور که هوشنگ را می باید در حین طاس

ریختن می بیند يك دست هوشنگ زیر کرسی است و مثل اینکه می خواهد ران خود را بخاراند دست را جلوتر می برد و درست همان موقع که ۵ و ۶ هوشنگ را شش در می کند احساس می کند دستی شست پایش را گرفت اول آقا بدش نیامد چون يك نفرس ارثی داشت و خوشش می آمد پایش را بمانند اما احساس بیشتری کرد دید دست گمنام آن زیر فشار را بیشتر کرد . . . باز بیشتر کرد نه مثل اینکه می خواهد از کف پا تجاوز کند و سپس دید همراه این حرکت ؛ رنگ هوشنگ قرمز شد و بی قراری عجیبی به وی دست داد آقا که تا حال نمی دانست غرض هوشنگ چیست ناگهان متوجه شد که هوشنگ عوضی گرفته است و خیال می کند پای گوشت آلود او پای خانم است خون به قلب آقا سر از زیر می شود غضب سراسر وجودش را می گیرد تعصب ناموس کشی او را دیوانه می کند و غفلتاً به هوشنگ بانگ می زند :

«هش مردك نمك بحرام پدر سوخته ناموس دزد عوضی گرفته ای .» و بدون اینکه مجال دهد بطری آب را به سر هوشنگ می کوبد و فرق هوشنگ را می شکافد هوشنگ که هوا را پس می بیند وحشتزده خود را گم می کند می خواهد تیزانبری قرار کند در پشت کرسی می برد ولی پایش را آقا در دست می گیرد بیچاره هوشنگ در می غلتد و دستش زیر تنش می ماند و می شکند خدا روز بد نهد خون در اطاق فواره می زند و هوشنگ ناله می کند و آقا که ناموس پرستیش گل کرده با لگد دنده های هوشنگ را می شمارد خانم که از جریان اطلاع ندارد پی در پی آقا را صدا می کند که بساز وحشی شدی سر قمار با مردم کنك کاری نمودی اما آقا مجاب نمی شود و

فجش و ننگد را سر می دهد .

گویا بعد از آنکه هوشنگ بی هوش می شود نوکر و کلفت آقا
سر می رسند و جوان ساده مردم را گول کرده و بخانه می رسانند .
خدا هیچکس را پدرد هوشنگ گرفتار نکند که عوضی بگیرد
و چنین کیفری بچشد . آمین .

مرگ رسول شله

وسط بر و بیابانی که حیات نام دارد ما بودیم و يك هم اسم بنام « رسول شله » که آنهم دولتی‌ها بهش رحم نکردند و بطنابش کشیدند حدودیشان آمد که يك لنگه و هم اسم داشته باشم پس از مرگ « رسول شله » آرزوی داشتن يك هم اسم دیگر را باید بگور برد زیرا امروز اسمی که به کسی نمی‌گذارند « رسول » است هر چه اسم است از قبیل بیژن و فریدون و میترا و گیلدا و انوشه و آلبرت و فی‌فی و می‌می و زی‌زی است کسی دیوانه نشده اسم پسرش را رسول و عبدالرسول بگذارد .

مرحوم « رسول شله » را ندیده و نشناخته بودم نمیدانم که بود اهل کجا بود چند سال داشت چه می‌کرد ، کجا زندگی داشت شغلش چه بود فقط اشتراك اسم ما دو نفر حق آب و گلی برایم

بوجود آورد و چون خبر طناب کشیدنش را شنیدم توجهم جلب شد و بدقت داستان حیات وی را خواندم در آن دو چیز مرا سخت متأثر کرد یکی زندگی تیره و تار و سرنوشت شوم او دومی قلب عطف و عاشق پیشه او .

داستان حیات رسول شله‌ها و صدها مانند او داستان درازی نیست بیوگرافی مفصلی ندارد مجموع زندگیشان در چند جمله خلاصه می‌شود .

لات دنیا می‌آیند . در ظلمت و حیرت روزگار می‌گذرانند و در سرنوشت شوم و تیره مهیبی جان می‌سپارند از ابتدا تا انتهای حیات آنان يك نقطه روشن نمی‌توان یافت .

« رسول شله‌ها » وقتی پا دنیا می‌گذارند در گهواره فقر حیات را شروع می‌کنند ، با گرسنگی بزرگ می‌شوند اگر هفت‌جان مثل سگ داشتند زنده می‌مانند و الا در کودکی به یکی از هزاران بیماری که در کمین ایشان نشسته مبتلا می‌شوند و بند را می‌جوئند و می‌میرند اما اگر هفت‌جان مثل سگ داشتند بزرگ می‌شوند ولی به سختی بزرگ می‌شوند در هر قدم ناکامی می‌بینند بهر گام بسنگی و مانعی برمی‌خورند . رنگ رفاه و آسایش و آرامش را نمی‌بینند در ظلمات تیره بدبختی پامی گیرند و چون هیچگاه سرنوشت لبخندی به آنها نمی‌زند دردشان کینه جوانه می‌زند ، کینه نسبت به اجتماع ، کینه نسبت به مردم ، کینه نسبت بهر چیز که سالم و سرپاست ، کینه نسبت به زن و مرد و پیر و جوان ، کینه نسبت به یاسواد و بیسواد ، نسبت به تاجر ، بمالك ، بکاسب ، به‌خانه‌دار ، به‌اداره ، به‌انتظامات ، به‌تشکیلات و خلاصه کینه به هر چه که نظم و ترتیبی دارد .

ناکامی‌های پی در پی این بود که بوته کینه را روز بروز بارورتر می‌کند تا آنکه درختی کهن می‌شود و ثمر می‌دهد .
ثمر آن مهیب است رسول شله‌ها دزد می‌شوند ، چاقو کش می‌شوند ، الواط می‌شوند ، باج بگیر و شتل بگیر میشوند . گاهی در حوادث اولیه نابود می‌گردند .

وقتی رسول شله‌ها بضر بکارد کینه خویش را رام کردند و پولی یافتند می‌روند که در پناه محبتی ؛ در پناه مهری دمی خود را ، دل پر کینه خود را قراری بخشند خانه ندارند که بدانجا پنا ببرند زن ندارند که به وی روی آورند . يك راه دارند راه شهری که نامش « شهر نو » است .

آنجا می‌دوند ، پرسه می‌زنند ، دنبال یاری و یابوری می‌گردند و بالاخره قهلاها و کوشش‌های آنها ثمر میرسد از میان بدبختان نوع مختلف یکی را می‌یابند یکی که مثل رسول شله‌ها بزرگ شده است فقط باید زنی باشد نام او خانواده او پدر او و مادر او هر که هست باشد عصمت سوپینه و رقیه خالدار یا افر قری ، فرق نمی‌کند باید زنی باشد و نوازشی بکند .

رسول شله که سالها در بیابان بی‌مهری قدم زده و جز نفرت و لعنت پیامی نشنیده است ، احتیاج دارد که کسی باو محبت کند و عطش سالیان دراز وی را سیراب کند .

رسول شله می‌خواهد دست نرمی موی خشنش را نوازش کند ، می‌خواهد سرش را بدامن یاری بگذارد ، می‌خواهد ولو بدروغ ، ولو بفریب یکشب در نقش يك خانواده بازی بشود و او در آن شب نقش مرد خانواده دار ، نقش يك شوهر خوشبخت را داشته باشد

رسول شله قصد دارد این کینه‌ای که سالیان دراز وی را آزار می‌داده در پای این زن در پای یار خود فرو ریزد و قلب خود را که زیر بار این قساوت در حال انفجار است تسلی و تسکین بدهد تمام پولی که بضرر کارد جمع‌آوری شده است در پای عصمت یا مهری یا افسر می‌ریزد، کریمانه دستور می‌دهد.

و سپس دو انسان رانده شده شبی را در آغوش مهر یکدیگر بسر می‌آورند اما گاه کار بهمین جا پایان نمی‌گیرد.

رسول شله که تمام عمر از اجتماع لگد خورده، روی آسایش ندیده، در خانه عصمت‌ها، رقیه‌ها، افسرها کانون مهری می‌باید می‌بیند دستی پر مهر هست که مویش را آشفته کند سینه‌ای هست که بیاد او بپاید، اجاقی هست که در انتظار او روشن باشد اینست که عاشق می‌شود گلویش گیر می‌کند.

آنوقت سرنوشت رسول شله یکی از همان عصمت‌ها - رقیه‌ها - افسرها می‌شود کسی که از تشنگی يك قطره مهر می‌میرد این شراب محبت را ولو در جام سفالین با اشتیاق استقبال می‌کند به معشوقه سفت و سخت می‌چسبد دیگر قبول ندارد که بکانون آسایشش دست درازی کنند و ازین تاریخ و سوسه‌ها و سوزن‌ها در روح او شروع به نشو و نما می‌کنند و چون از تاریخی که رسول شله یادش می‌آید عتاب و خطاب و نفرت دیده خیال می‌کند تمام مردم جمع شده‌اند که از فرصت استفاده کنند و کانون آسایش او را بهم بزنند، باورش نیست که عصمت یا رقیه زنی عادی هستند خیال می‌کند آنها در جهان یکتا هستند و مثل و نمونه ندارند تصور می‌کند

تمام چشمها مراقب است که فرغت مناسب پیدا شود و دستبردی
بزنند .

اینجاست که وسوسه‌ها و کینه‌ها در دل رسول شله بجنب و
جوش می‌افتد و درست در چنین اوقاتی است که از بد حادثه موجود
بدبخت دیگری به خانه معشوق رسول شله نزدیک می‌شود تمام
کینه های خیالش جان می‌گیرد خشم و وسوسه و سوءظن و شک
خیالی بهم می‌آمیزد دست رسول شله بیه کسارد می‌رود کاردی
ضامن دار - کاردی که ضامن و حافظ زندگی رسول شله بود و او را
از حملات دیگران حفظ میکرد - سپس با چالاکی برقی در هوا
می‌درخشد و سپس خون فواره می‌زند .

رسول شله اکنون راحت است شریان رقیب را پاره
کرده است .

رقیب خیالی - رقیبی که هیچ قصدی نداشته و فقط سرنوشت
او ، او را جلو رسول شله سبز کرده است !

چه کسی مقصراست؟ شك نیست قانون دنبال فلسفه نمی‌رود.
قانون به ظاهر حکم می‌کند آدمکشی ممنوع است رسول شله آدم
کشته است . چرا کشته به قانون ارتباط ندارد باید او را کشت و
دیدیم که رسول شله را کشتند و این بود زندگی او .

اما وقتی خیر مرگ او را دادند خیر دار زدنش را نوشتند
این مرد سخنی لطیف گفته بود ، پیدا است که تا ساعت آخر زندگی
دنبال دستی نوازش بخشش می‌گشته است . البته رسول شله با آدمهای
مهمی که سخنان دم مرگ ایشان را ولو هر قدر بی ربط باشد ضبط
می‌کنند و در تاریخ می‌نویسند - فرق دارد این مرد خشن - قاتل -

بیسروتنی که به دار زده شد در دم آخر در آن وقتیکه میخواست با خنده جلو دوربین مخبر عکاس خود را نشکند و خنده قبا سوختگی کند پیامی داد که از دلی شوریده حکایت می کرد . فکر کنید موقع مرگ است مرگ با دار و طناب کشیدن چهار مأمور قوی کت و بغل او را بسته اند جلاد خون سرد جلو او ایستاده زل زل به چشمش نگاه می کند و صندلی که نردبان مرگ اوست زیر پایش می گذارد در چنین حالی رو بمخبر روزنامه ای کرده می گوید :

« اگر معرفت داری پیغام مرا برسان بفلان نقطه برو و به مهربی بگو بیاد تو پرسه زدم و آواره شدم بخاطر تو عباس را کشتم بخيال و عشق تو زندان را گذراندم حالا در آخرین لحظه حیات هم باز به فکر توام این دم آخرم بعشق تو زنده ام و فراموش نکردم . »

عجبا ! زن چه صولت و سطوتی دارد و چنان تا اعماق وجود مردان نفوذ دارد مردی چاقوکش که هیچ نظمی را قبول نداشت طناب دار را بگلو می اندازد و گوارا بیاد مهربی عزیزش جان می دهد اگر بگوئیم چاقوکشی بود و شعور نداشت درباره دیگران چه می گوئید - موسولینی با چنان قدرت شکست را تحمل کرد امپراطوری ایتالیا را منحل ساخت از قصر و جواهر و تخت و تاج گذشت اما او هم از « مهربی جون » خود نگذشت و دست او را گرفت و فرار کرد و همانند رسول شله مرگ را بیاد او و در چشم او چون انگبین نوشید منحصر به موسولینی نیست که ناپلئون هم اینطور بود وسط برفهای روسیه وقتی که مثل برگ خزان سرما یارانش را بزمین میریخت در چادرش و در کنار شمعش بعکس « مهربی جونش » ور می رفت و بوی کاغذ می نوشت .

درویش باباکوهی آرام مرد

جهان پیر رعنا را ترحمم در جبت نیست
 ز مهر او چه می‌پرسی درو همت چه میندی
 در این بازار اگر سودی است با درویش خرسنت
 خدایا منعمم گردان بندرویشی و خرسنتی
 «حافظ»

اولین بار که دیدمش کودک بودم ، کودکی کنجکاو و
 شیطان و شریر بودم ، دلم میخواست شرارت کنم زهرم را بکسی یا
 چیزی بریزم . از درخت بالا میرفتم ، چوب توی چال زنبور میکردم ،
 شیشه جام پنجره مردم را می شکستم اخبار درها را فشار میدادم و
 چون صاحب خانه شتابزده در را باز می کرد در می رفتم و قاه قاه

می‌خندیدم چپق مرد دهاتی ساده دل را از پرشالش ناگهان می‌ربودم و سپس بر زمین می‌زدم . سر چپق گلی و سفالینش خورد میشد من پا بفرار و او در عقبم می‌دوید ، در محله یهودیها روز شنبه خار آتش میکردم براستی شهری از شرارت‌م در امان نبود .

اولین بار که دیدمش کودکی بودم با اینهمه هنر و تربیت ، باهم مدرسه‌ای‌ها به گردش جمعه رفته بودیم ، این گردشهای دسته‌جمعی را مارش می‌گفتند در مدرسه‌ها تازه بساط پیش‌آهنگی پهن شده بود زرق و برق لباس پیش‌آهنگی ، سوت و دستمال گردن رنگارنگ آن مرا می‌فریفت از همه عالیتر چماق پیش‌آهنگی بود که اسلحه شرارت من شد .

گفته بودند : روزی يك كار نيك بكن ، هر پیش‌آهنگ مكلف بود روزی يك كار نيك بکند و آنرا در دفتر پیش‌آهنگی ثبت کند اما من چماق پیش‌آهنگی را روزانه صد بار آلت شرارت می‌کردم .

براستی خوب گفته‌اند :

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است .
بچه شریر را پیش‌آهنگ کردن عاقبت خوشی ندارد .
این چماق مقدس پیش‌آهنگی را که بدست من سپردند آفت جان خمره مدرسه شد مزاحم عمامه مکتب‌دار سیه چرده بازارچه فیل شد گاهی به جان شیشه‌های عرق عرق فروشی دروازه سعدی می‌افتاد و اغلب بگرده و کفل الاغ طواف کشمش فروش در مدرسه می‌خورد اینهم کار نیکو کردن پیش‌آهنگ تازه کار ما بود .
آنروز هنوز هوا تاریک بود مادرم مرا بیدار کرد .

مثل برق لحاف را از سرم کشیدم بالفور سرحوض رفتم
آبی بصورتم زدم و لباس پیش آهنگی را پوشیدم قابلمه کبابی
آماده بود . ساک پیش آهنگی از نان سنگک و شامی و پیاز چرخنی
پر شد .

توبره را به پشت بستم و چماق را بدست گرفتم و در تاریک
روشن سپیده دم بهاری ببه مدرسه رفتم هنوز ستاره ها در آسمان
می درخشید و در کوچه جز مؤمنانی که برای غسل جمعه بحمام
می رفتند دیاری نبود .

در مدرسه تک تک جمع شدیم : هنوز سپیده ندیده بود که
راه افتادیم با نشاط و سرودخوانان راه افتادیم قرار بود گردش
آفریز در بابا کوهی باشد .

در قلب کوه شمال غربی شیراز تکیه ایست ؛ نام این تکیه
باباکوهی است ؛ چند درخت کهن ؛ یک چشمه آب که چکه چکه آب
میدهد ؛ هستی بخش این تکیه است ؛ راستی یادم رفت بالاتر ازین
چشمه و درختان مقبره ایست . درویشی رند و گوشه گیر در فلان سته
که نسیدانم کی بود آمد و اینجا مرد اسمش چه بود گویا باباکوهی
بود درویشان دیگر بعد از مرگ هم او را تنها نگذاشتند بعدها
اتاقی ساختند و مقبره اش را بنا گذاشتند و خاطر داش را در دل
درویشان نگاه داشتند . شاید خیلی ها خیال کنند باباکوهی با این
شهرت عالمگیر باغ وسیع یا بیلاق عظیمی است نه اینطور نیست
تکیه کوچکی است که در آن قدس و صفا موج می زند و وصف آنهم
ممکن نیست مثل حلوائی تن تنانی میماند که تا نخوری ندانی تا
آنجا نروی و از آن صفا بشیراز ننگری و آن شهر خوشگل را در

غبار سکر آورش نیننی مطلبم را درك نخواهی کرد .

تازه آفتاب برآمده بود . شهر در طلای درخشان طلوع غرق بود ما همه نفس زنان به باباکوهی رسیدیم نمدانم در شما این حالات پیدا شده است یانه ؟ وقتی بچه هستیم و سربالائی را می پیمائیم هوای صاف ریه ما را پر می کند ، خون در بدنمان می دود ، يك غرور غریبی حس می کنیم مثل آنکه سلطان روی زمینیم و جهان انگشتر گردان دست ماست .

آنروز این حالت در من پیدا شد وقتی به آن بالا رسیدم تکیه بچوب پیش آهنگی دادم و با تبختر يك سلطان دیکتاتور دستم را بکمر زدم و به چشم انداز شیراز نظر دوختم يك فیس و افاده مضحکی داشتم گوئی من آن فرمانده و ژنرال که بشیراز حمله آوردم و این شهر را تصرف کردم اکنون از قله دیدبانی بستصرفاتم نگاه میکنم حال که یادم می آید خنده ام می گیرد بخود میگویم :

« بچه نیموجبی تو را چه باین شکر خوردنها ! »

اما آنروز بچگی بود - خیال کردم چون کوه را زیر پا گذاشتم و از آن يك نفس بالا آمدم ملك جهان را بمن داده اند و آفرینش بفرمانم درآمده است . در این گردشها چه بود ؟ جست و خیز و خنده و قهقهه و بعد از آن خوردن به حد افراط . براستی آنروز کوه از خنده ما عاجز بود گوئی در دل ما نشاطی ابدی وجود داشت می دویدیم يك دیگر را دنبال می کردیم ، آب بهم می پاشیدیم . سنگ بهم می انداختیم و هزاران شیطنت دیگر می کردیم وقتی کمی خسته شدم کنجکاوی بسراغ من آمد شنیدم بالاتر مقبره ایست که در آن درویشی سکنی دارد با یکی دو تا از بچه ها راه افتادم ، سربالائی

هریسی بود دائماً پایم سر میخورد رنگهایی داشت که زیر پا در میرفت و بالا رونده را میلغزاند هر طور بود سینه مال بالا رفتم همراهان هم بالا آمدند تا رو بروی اتاق درویش رسیدیم چه باید کرد ؟ طبق معمول باید درویش ریشو را مسخره کرد ، او را دست انداخت ، بوی دهن کجی کرد جلوش ادا در آورد و بصورتش نیشك انداخت و اگر خدا مدد کرد برای مسخرگی پای پیش گذاشت و دست بزیر ریش درویش کرد و با خنده برگردان این تصنیف قدیمی را خواند :

« ریش ریش می تراشم ، از پس و پیش می تراشم . »

اما همینکه بدر اتاق درویش رسیدم و خواستم شرارت را شروع کنم دو چشم نافذ مثل چشمان عقاب مرا سر جایم میخکوب کرد گویی مژه های درویش مثل خنجری بران بود که تا اعماق چشم من فرو می رفت نگاهش نافذ و تند بود از میان خرواری ریش و موی ژولیده دو چشم بینا و گویا برق می زد از نگاهش ترس ورم داشت تنها من ترسیدم بچه هایی که همراهم بودند نیز ترسیدند از هول و ترسی که دچار شدیم بی اختیار دسته جمعی بدرویش سلام کردیم .

« گل مولا سلام گل مولا سلام »

چشم های تیز بین درویش دوباره در چشم خانه گردید و از نو از میان انبوه ریش سراغ ما آمد اما این بار نگاه آرامتر بود آن سطوت و صولت اول را نداشت ، نگاه پدری بود به پسرش ، پدری که چند لحظه قبل پسرش را تنبیه کرده و حالا دلجوئی میکند .

« بچه ها تنها او مدین - خدا رحمتون کرد پرت نشدین اینجا »

سر بالائی بدی داره ، یکوقت لنگرتون دو میره خدای نکرده پرت میشین . »

« نه گل مولا با آقای ناظم اومدیم شاگردها همه اومدن گل گشت » باگفتن این مطلب احساس کردم با ریش این درویش شوخی نمی توان کرد این میدان از میدان های قبلی نبود که من جولان بدهم نمی دانم چطور شد پرسیدم :

« گل مولا اینجا تک و تنها زندگی میکنین ؟ ، شبانمی ترسین خدای نکرده گرگی ، شیری ، پلنگی بخوردتون . اینجا مار داره میگن افعی داره نمی ترسین شما رو بزفه ؟ »

« منکه بچه نیستم بترسم و خیلی حرفهای دیگر زد گمان می کنم جمله اش مولا مولا زیاد داشت خیال میکنم شعری هم خواند شاید این شعر بود : شیشه را در بفل سنگ نگه می دارد ، بعد اشاره بگره اش کرد .

« پیشی بچه منه ، خوب بچه ایه مثل شما بی احتیاط نیس از تو اتاق تکون نمیخوره همه اش زیر شولان منه . » و بعد مثل اینکه حوصله درویش سر رفت شولایش را دور خودش پیچید کتابش را باز کرد و بدین ترتیب عذر ما را خواست .

ما بچه های شیطان کله خورده و ناک عقب عقب از اتاق درویش بیرون آمدیم . اما هیبت این مرد مرا گرفت . دیگر تا عصر خاموش ماندم ، و دایم در نیامد هر وقت قصد جست و خیزی داشتم نگاه درویش بیادم می آمد و استخوان هایم را می لرزاند .

عصر از باناکوهی برگشتیم مثل قافله شکست خورده تک تک جماعت را ترک کردیم و هر یک راه خانه خویش را پیش گرفتیم .

آنشب که بخانه آمدم ، قصه و ماجرای باباکوهی و دیدار درویش را با پدرم در میان گذاشتم و پرسیدم این درویشی که در باباکوهی زندگی می کند کیست ؟

آیا قاری است و سر قبر قرآن می خواند ؟ شبها بخانه اش میرود ؟ خسته نمی شود هر روز بالای کوه برود و شب برگردد ؟ اموراتش از کجا اداره می شود ؟ و چندین سؤال دیگر که اکنون یادم نیست از پدرم کردم ، گفت :

« کوچک علی درویش خرسندیست ، سالهای سال است دل بدریا زده و آن بالا زندگی می کند شب و روز هم آنجاست گاهی هفته ای یکبار بشهر می آید و قند و شکر و توتون می خرد - اهل توکل است و هر کس توکل کوچک علی را داشته باشد خدا رزقش می دهد . »

پدرم از درویش ها قصه ها گفت کرامات آنان را برشمرد و تا وقتی سفره شام را انداختند همچنان گفتگوی ما از باباکوهی و درویش کوچکلی و سایر درویشان بود .

سالها گذشت ، تازه با اجتماع آمده بودم ، درخت آرزوهایم شکوفه کرده بود دنبال طریقی و مکتبی می گشتم که دل پر طلبم را تسکین بخشد با مصطفی رفیق یکدل و یک جانم بگردش می رفتم و برای یافتن راهی که ما را از حیرت حیات نجات دهد چنگ در حافظ و خیام می زدیم هنوز آلودگیهای اجتماع مرا غرق نکرده بود . شادابی جوانی آرزوهای دور و دراز - میل و عشق بیک فلسفه شیرین و سکرآور از نوع فلسفه خیام یا حافظ چنان ما را مشغول می داشت که جهان با همه غم ها و رنج هایش جرئت نداشت بما چپ

نگاه کند هر وقت خسته می شدیم یا غمی و اندوهی داشتیم من و مصطفی باهم می ساختیم از حافظ و خیام مدد می گرفتیم و راه باباکوهی را گز می کردیم .

در تکیه باباکوهی و در کنار قهوه خانه حسین چای گرم می نوشیدیم و تکیه به درخت کهن آنجا داده بشهر نظر می دوختیم و شیراز تربت پاک حافظ و سعدی را با همه جمال و زیبائیش زیر چشم داشتیم . درین مواقع بود که مصطفی از زبان خیام می خواند .

ایکاش که جای آرمیدن بودی

یا این ره دور را رسیدن بودی

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک

چون سبزه امید بر دمیدن بودی

و سپس من از نفس حافظ همت می گرفتم و می خواندم :

در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود

از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود

آه از چنین شب تار وین راه بی نهایت

ای پادشاه خوبان می سوزد اندرونم

ینک ساعتی بگنجان در سایه عنایت

تشنگی و طلب ما را بالاخره بخاقاقه دزویش کوچکلی

می کشید .

درویش باز همان نگاه نافذ را داشت و از خلال همین نگاه

کتاب وجود هر دوی ما را می خواند میدانست ما همان کودکان

دیروزیم که مانند گریه اش پیشی عقل درست و حسابی نداریم

التهایه احتیاط پیشی از ما بیشترست در جبین ما می خواند که دو جوان گمشده دلیم که در طلب آرزو می سوزیم می دید که ما را بی پناه و بی مدد و بی راور بدین اجتماع گسل و گشاد انداخته اند اجتماعی که درویش خوب آنرا می شناخت و با توکل غریبی خویشتن را از لجه سهمناکش خلاص کرده بود و بدین آلونک در میان کوه پناه برده بود .

درویش ما را یگر می می پذیرفت بما مهر میوزید خوشش می آمد که کتاب میخوانیم بحافظ ارادت فوق العاده داشت اما خیام را زیاد دوست نداشت عقیده داشت خیام با همه دریا دلی اهل ترس بود نه توکل ، بحث بین ما گاهی گرم میشد و آن روزها بتعام معنا فراموش نشدنی است .

دوستی تند و شدید و عمیق ما دو نفر - نفس گرم کوچکعلی کنج دنج بایا گوهی شعرهای صاف و بلند و غرای حافظ - نیشخندهای رندانه خیام بما حالی می بخشید که با غرور می گفتیم : خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد .

در مصاحبت درویش من از دریا دلش مات بودم . پشت پا بهمه چیز زدن ، از مردم بریدن ، بمردم احتیاج نداشتن ، يك تنه بجنگ سرنوشت رفتن ، فاتحانه برگشتن و در کنجی زیستن و غم دنیا را فراموش کردن شگفت کاری بود شگفت .

گوئی این درویش بمنبع فیاضی ارتباط دارد و از آن کسب نیرو می کند آنسان که بر همه آرزوها و هوسهای غلبه و سلطه دارد .

میدیدم که قاطر چموش و لگد زن سرنوشت با همه بدلمایی

و بد لگامی بدست این درویش مهار شده است و چنان پوزبندی
بدهن این قاطر زده است که جرئت جنبیدن ندارد - همه ما با همه
یال و کویال از شاه تا گدا دنبال این قاطر سرنوشت روز و شب
میدویم اما درویش رندانه و شولا بنوش بر قاطر زین کرده و مهار
شده سرنوشت سوار بود . شاید گفته بشود تنبلی کردن و بکنجی
خریدن کاری ندارد . همه کس میتواند سفره گدائی پهن بکند و در
گوشه ای بلند و طاق و از بیفتد و منتظر رزق مقوم باشد ، اما
درویش این چنین نبود در جوانی تلاش و کوشش بسیار کرد . هفت
شهر عشق را گشته بود و چون از هر طرف که رفت جز حیرتش نیفزود
یکسره بر هر چه که بود چهار تکبیر گفت و بدین گوشه پناه آورد .
درویش اهل سؤال نبود از آن فرقه دراویشی بود که سؤال را در
طریقت گناه میدانند نه فقط گدا نبود بلکه هرگز ندیدم و نشنیدم
که از کسی چیزی بخواهد و دست طلب در دامن این و آن زند اگر
زائری بروی می گذشت و باصطلاح « نیازی » میکرد و ویرا هدیه
و تحفه ای می داد منحصرآ با رضا و رغبت بود و هیچ اجبار و فشاری
در کار نبود گذشته ازین مطلب درویش بر سفره قناعت نشسته بود
خرجی نداشت که مستلزم تمنا و تقاضا باشد . همه احتیاجات ما معلول
طمع ماست . والا ما نیز هر يك درویشی خرسند و صاحب دل بودیم
طمع است که چشم را خیره می کند و دل را سیاه می دارد و بشری را
که میتواند درین دنیا از جمال و کمال استفاده کند بتلاش بی قاعده
و امیدارد و گه گاه بجنایت و آدمکشی میکشاند . روی این طمع
سیاه باد که دل همه ما را سیاه کرده است .

هنر درویش همین بود در مقامی ایستاده بود و هوی و هوس

خویش را کشته بود بسیاری هستند که بقول سعدی گیسوان
بر می تابند که من علویم ، سبیل می گذارند ، موی سر نمی تراشند
قلندر منش راه میروند ، یا هو یا هو می گویند علی علی می گویند
هو حق می زنند اما نادرویشند و در خرقة سیاهکاری می کنند. همه
هوسها را دارند ولی بشکل درویشانه آن !! فرش کرمان را درویشانه
می پسندند و زن زیبا را درویشانه در آغوش می کشند و می ناب را
لاجرعه و درویشانه سر می کشند درویش باباگوهی چنین نبود برآستی
درویش بود و چنانکه گفتم بی نیازی و بی دورویی او را بر سرنوشت
چیره کرده بود . یقین دارم بمن طعنه خواهند زد که در قرن بیستم
چه حماقتی دامنگیرم شده است که در وسط جنبش سرسام آور و
بی نتیجه مرا وادار کرد که بزندگی درویش خیره بشوم . و زندگی
خود را که شاید بدبختانه بچند نفری چشمک میزند با زندگی این
درویش خرسند مقایسه کنم . از میان لجنزار همین قرن است که من
تشنه و بی سامان آرزوی فراغت بال و آسودگی خیال درویش را
دارم . از وسط بلوای وحشتزای تمدن قرن بیستم است که اعصاب
من زیر شکنجه های فراوان قرار گرفته و دلم می خواهد یکساعت
زندگی این مرد مرفه الحال را داشتم . ایکاش کسی بود در من جرئت
می دید و مرا ببردانگی تشییع می کرد تا بتوانم هوی و هوسم را
کور کنم و مانند کوچکعلی مردانه در گود بی نیازی جفت بزنم .
آنوقت این زندگی کوفتی این لباس معذب و مضطک آن آپارتمان
ققس مانند این حقوق باصطلاح «کلان» این شغل مدیریت و آن
اتومبیل دولتی را از من می گرفت و در قبال بمن همان آزادگی و
بی نیازی درویش را می داد همان شرافت صاف و بی غل و غش همان

سادگی دهاتی و صداقت اولیه را که در ده داشتم بمن پس میداد بطور یقین آنکس که در این معامله مغبون نبود من بودم .

کوچک علی دارا نبود ، ثروت نداشت ، کاخ نداشت ، زمین نمیخرد بتا نمی فروخت ، مرکب را هوار آخرین سیستم نداشت اما بازاء اینهمه روحی بزرگ داشت ، دلش مضطرب نبود .

بر حیات خویش مثل بید نمی لرزید وجدانی یکدست و بی دغدغه داشت نه بر اشتری سوار بود نه چو خر بزر بار بود نفسی می کشید و از آن بالا بریش همه می خندید .

در نظر او جهان ارزش جنجال و هیاهو نداشت خویشتن را آواره بی سامانی می دانست که دستی غیبی پس گردنش را گرفت و بدون سؤال قبلی از تاریکی عدم به هستی چند روزه هلس داد و خوب می دانست که همین دست غیبی يك روز بدون سؤال و جواب قبلی از نو پس گردنش را خواهد گرفت و بهمان دیار مبهم و تاریک خواهد راند . این چند روزه را غنیمت می دانست عملا غنیمت می دانست نه مثل کسانی که دم را غنیمت می دانند اما دم چپاول و غارتگری - دم بجنب زدن و گردن کلفتی و زورگوئی را . مشی درویش باباکوهی را این شعر حافظ خلاصه میکرد اتفاقاً ذکر او هم همین شعر بود :

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم

کوچک علی از آنها نبود که پيله کند و اصرار ورزد که از کجا آمده و بکجا خواهد رفت ، همینقدر می دانست که آمدن و رفتن هر دو زورکی است و درید اختیار وی نیست .

در نتیجه چراغ نیم مرده استدلال را بدست نمی گرفت و بیهوده در وادی حیرت سرگردان نمی شد. خوب می دانست که این چراغ جواب ظلمت محض عدم را نمیدهد. می گفت سری که درد نمی کند دستمال نمی بندم، گفتند بیا آمدیم خواهند گفت برو می رویم. من آنروزها که درویش از بر گشودم میر با شهامت سخن می راند باور نداشتم که راست می گوید، خیال می کردم درویشانه به حیات ناز می فروشد. به مصطفی رفیق می گفتم هنوز باد مهرگان بدرخت عمر درویش نوزیده است. بگذار عزرائیل بسراغش آید چنان جا خالی کند و بترسد که تمام اعصابش بلرزه درافتد. از قضای اتفاق خطا از من بود درویش با همان سادگی که زندگی را گذراند مرگ را نیز گذراند. مصطفی رفیق عزیزم در نامه اخیر خود از شیراز نوشته بود:

«... یادت می آید، سخنان درویش را درباره مرگ خود باور نداستی. نیشخند می زدی و می گفستی درویش توپ میزند. مصاف مرگ از آن مصافها نیست که کسی بتواند در آن فیروز بشود. می گفستی فلاسفه و مردان بزرگ هم مرگ را با نفرت و ترس استقبال کرده اند؟ حالا بیا و ببین که چطور مردانه درویش جان سپرد. هزاران سال است مرگ سقراط زبان بزبان می گردد هنرمندان هر یک اثری بوجود آوردند و یادى از این شجاعت بی حد و حصر سقراط کردند نقاشان تابلو کشیدند. شاعران مرثیه ها گفتند. نویسندگان رمانها نوشتند سقراط هلفی داشت، قانون دوست بود، سقراط اعتقاد بنام و تنگ داشت، حق داشت مرگ را شجاعانه استقبال کند، سقراط در تابلو مرگش حدیث حیات جاوید را می جست بنابراین

مردانه جان سپرد اما درویش با پاکوهی ننگ و نام نمی شناخت ،
داعیه ای نداشت خودش بود و شولایش ، بنظر من این مرگ در خور
ستایش است. »

حالا قصه آنرا برایت می نویسم : « آخرین بار که درویش
بشهر آمد بیل و کلنگی خرید و بخانقاه برگشت ، غرض از خرید
بیل و کلنگ کردن گور خودش بود ، يك روزه نمی توانست گسور
را بکند چند روزی کوشید گوری تر و تمیز و شسته و رفته کند
درست مثل کفش های باتا که قالب یا میشود گور درویش قالب اندام
نحیفش بود . بعداً شبی که فردای آن دیگر زنده نماند سلانه سلانه
بقهوهخانه پائین خانقاه رفت گریه وفادارش را بقهوهچی سپرد از
قهوهچی و شاگردان حلال بودی طلبید و بعد روی صفا ایستاد و
در زیر مهتاب يك بار نگاه سیری براسر شیراز بترت شیخ اجل و
خواجه عزیز انداخت ، ۳۰ سال از این بالا شیراز را دیده بود اکنون
برای آخرین بار آنرا می دید ازین بعد دیگر کسی از درویش خبر
نداشت قهوهچی ها گفتند فردا درویش تا نزدیک ظهر بیرون نیامد ،
شاگرد قهوهچی بتصور آنکه درویش مریض است و خفته است سری
بوی میزند می بیند درویش بی جان است چشهایش بوسیله خودش
با دستمالی بسته شده رو بقبله کنار گور خویش دراز افتاده و جان
سپرده است ! ! »

وقتی نامه مصطفی را خواندم و صحنه مرگ درویش را در
نظر مجسم ساختم مات شدم . این مرگ نبود يك قطعه حماسی بود
میتوان باور کرد بشری تا این حد حیات و ممات را بشوخی بگیرد .

من شنیده بودم درویشان از مرگ نمیراسند و یکی از ایشان گفته :

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی
تا در آغوش بگیرم تنگ تنگ

اما هرگز تصور نمی کردم دل درویشان دل شیرست . آدم چند روز با آرامش و سکوت تام ییل بدست گیرد و خاک گور خویش را مشت مشت بردارد آنگاه سنگ لحد خود را آماده سازد ، این کار دریا دلی و قوت نفس عجیبی می خواهد ، کار بچه گانه ای نیست بخصوص که تصور هیچ نوع عمل قهرمانی نرود فقط درویشی بدانند که در میان کوه بعد از مرگش کسی نباید بزحمت افتد و رنج کندن کوه گران را برای گور او برخورد هموار سازد .

کار درویش باباکوهی يك کار ساده نیست کاری است که اگر روی آن فکر بشود ، تعمق بشود ، عظمت آن بیشتر هویدا میشود . البته درویشان مرگ را حق میدانند حتی در مرگ حریفان و سایر درویشان عزا نمی گیرند سهل است گاهی نمی میزنند و سماع راه میاندازند و مرگ را نحوه ای از وصال بحق میدانند اما همه این حرفها موقع بیان و نوشتن آن آسان است و در عمل سخت و گران .
من قبل ازین ماجرا داستان مرگ مولانا جلال الدین رومی خیره ام کرده بود . میخواندم که این شاه درویش مرگ خویش را حس کرده بود و از چند شب پیش از آن غزلخوانان با استقبال مرگ میرفت . حتی وقتی پرسش به پرستاری وی برخاسته بود این را برایش ساخته بود :

رو سر بنه بیالین تنها مرا رها کن

ترك من خراب شبگرد مبتلا کن

و در آن غزل با شہامت از مرگ نزدیک خویش سخن رانده بود و فرزندش را تسلی‌ها داده بود و اما مرگ درویش با باکوهی رنگ دیگری دارد. غربت و تنهایی او آنهم در قرن ۲۰ کاری در حقیقت عجیب و دیدنی است. بیائیم حالا که این درویش مرد و رخت از جهان بست او را با بهترین ثروتمندان قیاس کنیم حیات يك ثروتمند را با حیات درویش مقایسه کنیم بینیم کداميك حیات را درك کرده‌اند و از آن تمتع گرفتند. يك روز از درویش پرسیدم. درین ۲۸ سال سکونت در کوه روزی یا شبی شد که نان نخورده باشی یا سر بی‌شام بیالین گذاشته باشی فکری کرد و گفت شما که طمع کورتان کرده چنان حرص میزنید و خیال در کله میزید که آذوقه ملک جهان سیرتان نخواهد کرد اما من که میدانم این شکم بی‌هنر پیچ پیچ را میتوان با آرامی از صدا انداخت هیچوقت حرص نزدم و گاهی نشد که گرسنه مانده باشم. گفتم تو کل غریبی داری نمی‌ترسی که گرسنه بمانی و از گرسنگی بگیری گفت نه از گرسنگی میترسم و نه از مردن و تفاوتم با شما مردم حریص همین است شما دارید که بخورید و سالها زندگی کنید با این وجود از گرسنگی و مرگ هر دو میترسید. سپس حکایتی برایم نقل کرد و گفت:

« از میان ماهها و سالهایی که در این آلونك زندگی کردم یکوقت دو روز بیرزق ماندم علت آذوقه نداشتنم برف سنگینی بود که چند روز متوالی میبارید و بکلی راه آمد و شد بکوه را مسدود کرده بود حتی چند نفری که عادت داشتند در سرما و گرما

به باباکوهی بیایند و نفسی در کوه تازه کنند بعلت برف سنگین و انسداد راهها در خانه پییده بودند منبکه معمولاً آذوقه چند روزم در کنارم هست نتوانستم روز ممهود هفته بشهر روم ، و یامید باز شدن هوا فردا و پس فردا در کوه ماندم قهوهچی های پائین وقتی هوا را پس دیدند و احساس کردند که مشتری به باباکوهی نخواهد آمد در قهوهخانه را تخته کردند و بشهر رفتند علی ماند و حوضش من ماندم و برف ماند و این کوه ساکت وصامت و هرچه بود خوردم و سپس از اطلاق بیرون آمسدم دیدم آسمان تیره و عبوس است و خر خر می کند و هیچ امیدی باز شدن هوا نیست چاره نبود روزه اجباری را شروع کردم .

۱۲ ساعت گذشت خبری نشد آسمان همچنان سهمناک بود و غرش می کرد احدالناسی روی جاده دیده نمی شد اصلاً جاده زیر برف ناپدید شده بود گاهگاه صدای گرگان گرسنه بگوشم میخورد که زوزه می کشیدند و دنبال بدن بی گوشت و سرا پا استخوان من درویش می گشتند .

چاره جز خواب نبود ، در را محکم از تو بستم زیرا با همه بی قیدی خوشم نیامد بدنم را گرگان گرسنه بدرند بعد سرم را بر زمین گذاشتم و شولا را روی خود کشیدم گرسنگی از حالم برد نمیدانم چقدر گذشت یکوقت دیدم در میزنند و از بیرون دو نفر فریاد می کشند بابا بلند شو .

من که از گرسنگی چند روزه بسختی افتاده بودم و نا نداشتم که حرکت کنم بهر نحو بود برخاستم چفت در را انداختم دیدم دنیا همچنان سفید می نماید . برف سنگین تر و سهمگین تر نشسته است

ولی دو تتر مت که بالا پوشهای محکم و کلفتی داشتند هر یک دو قابله در دست داشتند و وارد اطاقم شدند .

من از تازه واردان تعجب کردم چه چیز موجب گشت که اینان بکوه آینده و درین سرما و برف کشنده راه دراز و سر بالائی خطرناک را طی کنند درین فکر بودم که خودشان بحرف آمدند و گفتند :

« عده‌ای در فلان جا مهمان بودند ما دو نفر هم در آن جمع بودیم ، سخن بر گرو بستن و نذر بندی بود . حریفان مجلس همه مت بوزند یکی گفت اگر کسی درین سرما به باباکوهی برود من صد تومان بدو میدهم و نذر میندم ، من و رفیقم که مست بودیم پس مطالعه قبول کردیم - قرار شد برای نشانه آمدن این چهار قابله‌ها را پراز غذا کنیم و بیاوریم این جا و به آقای درویش بدهیم قابله‌ها برای نشانی بماند تا روز آفتابی که حریفان نذر بسته در اینجا خواهند آمد و از شما خواهند گرفت . » من بسختی حیران شدم و قبل از حرف نشستم و غذائی خوردم و بدانها گفتم که : « نمیدانید مستی شما چگونه حیات مرا باز خرید . »

درویش می گفت غیر از این چند روز هرگز در تنگی و گرسنگی نیفتادم و دیدید که همین چند روزه هم عاقبت خیر داشت . اکنون که درویش مرده است می بینم برآستی چه راحت زندگی می کرد . ما برای چند لقمه نان چه هیاهویی راه می اندازیم . تمام عواطف انسانی را زیر پا میگذاریم . از روی جنازه دوستان و رفیقان و خویشان خود می گذریم برای آنکه شکم بی صاحب مانده را سیر کنیم ، دروغ می گوئیم ، خیانت می کنیم ، دزدی می کنیم ، فریب

می‌دهیم برای آنکه معده ما پر شود و ظهر و صبح و شام چند لقمه از راه دهان ببعده عسق و کثیف فرو رود. گاهی بعکس درویش حالتی در مردم دیده‌ام که مات و خیران شده‌ام گوئی اینان هزاران سال درین روزگار حیات خواهند داشت، حرص میزنند - ثروت بر ثروت می‌گذارند - مال یتیم و صغیر میخورند، کلاه عمر و زید را بر می‌دارند، تازه بقدری با خست و امساک خرج می‌کنند که یهودیان خودمانی هم یگرد آنان نمیرسند؟ هدف این زندگیا چیست؟

چه وقت بشر بیدار خواهد شد و صحیح و بقاعده زندگی خواهد کرد. کسی نمی‌گوید مثل درویش با باکوهی زندگی کنیم، در صدها هزار نفر یک تن قادر نیست چنین توکل کند و بکسر بر تمام هوی و هوس هایش خط بطلان بکشد.

اما اگر زندگی رهبانی درویش مطلوب نیست زندگی مادی و کثیف ما هم لطفی ندارد.

این ماده پرستی عجب که پا بر هر چه معناست می‌گذارد ما را بحیوان گند و عفنی تبدیل کرده است و عاقبت هم معلوم نیست این حیوان گند چه سرنوشتی پیدا کند و روز بروز و سال بسال در منجلاب بدتری فرو می‌رویم اما هیچ یک توان فرار نداریم مثل سوارانیکه بیاتلاق می‌روند و هر چه می‌کوشند فرو می‌نشینند در منجلاب مادیات فروتر می‌رویم.

از خودم شروع کنم همین من که اینقدر لالائی را خوب بلدم بعید نیست فردا حب جاه و یا مقام رسوائی فنگین تر از آنچه که هست قبول نکنم و مثل سگ هلسه پارس این سر و آنر ندوم. کما اینکه مردان دانشمند و با فضلی را در این کشور می‌شناسیم که

حاجاه و مقام آنان را از کتابخانه هایشان که در آن مصونیت تام و تمام داشتند بیرون کشید و بسرحد يك جاسوس پست حکومت دیکتاتوری تنزل داد ، وجدانیکه يك روز بیدار بود و از وسط کتابها و از چشم فلاسفه و بزرگان علم جهان را می دید ساقط گردید و دنیا را از عينك يك مرد خیرچین که شبانه گوش بدر اطلاق مردم می گذارد و اخبار زندگی آنان را بکار آگاهی خبر می دهد ، دید . من بدون آنکه در مورد خود سخنی بگویم این درد را حس می کنم که آیا برای نان خوردن باید هر نوع ناروائی را پذیرفت و به افسون هر دیوی خیره شد یا می توان آرام و راحت زیست ، خیال می کنم که اینک درویش باباکوهی زیست و آرام مرد و صبح زمزمه می کرد که :

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست

خسدا یا منعم گردان بدرویشی و خرسندی

زرگر مظلوم

تحقیق غیر محققانه

سیمای ناکام و ستم کشیده مرد زرگر در اولین داستان
 مثنوی مرا بشدت متأثر می سازد و ناراحت می کند . اگر حال یسا
 شهادت ندارم که از مظلومان همزمان دفاع کنم ، بگذارید برای دفاع
 مظلومی که هفتصد سال پیش می زیست و کاری بکار کسی نداشت
 ششیر بکشم و مذاقه کنم .

این مرد که در سمرقند می زیست ، زرگر گمنامی بود ،
 چکش بطلا می کوفت و نانی برای شکمش می پخت . مثل همه کاسبها
 هر روز صبح بر می خاست ، قل هو الله می خواند و بدکان می رفت و
 پس از آب و چارو کردن دکان بکسب و کار خویش مشغول بود .

چنین مرد محترمی را ناگهان از شهر و دیارش بیرون می‌کشند و بعزت
عشق غیر طبیعی مسمومش می‌سازند و نام این ظلم فاحش را عدل الهی
می‌نهند. غریب حکایتی است! هر چه بالا و پائین آنرا می‌خوانم و
هر چه می‌خواهم دلیلی برای این کشتار بیابم عقلم قد نمی‌دهد. شاید
با ذکر آن ماجرا شما بتوانید دلیل آنرا بیابید.

دوستاناران سخن به مثنوی آشنایند و زرگر مظلوم را
می‌شناسند معذک برای قضاوت بد نیست یکبار دیگر سرنوشت
المناک وی را بشنوید و اشکی بر گورش بریزید. اکنون ماجرا کم
کنم و از ماجرای زرگر سخن بگویم.
مولانا نقل می‌کند:

بود شاهی در زمانی پیش ازین

ملك دنیا بودش و هم ملك دین

اتفاقاً شاه روزی شد سوار

با خواص خویش از بهر شکار

مولانا ذکر می‌کند از سن و سال سلطان نمی‌کند ولی از بالا و
پائین قصه روشن میشود که سلطان پیر است و غمیری دراز کرده
است، و بر امور دنیا و آخرت هر دو مسلط میباشد، با این حال
سلطان هنوز قلقلکش میشود، از پیران زنده دلست، بشکار و گردش
و تفریح علاقه دارد، بدش نمی‌آید در حین شکار خودش صید زیبا
روئی بشود. ظاهراً پیرو فلسفه «نفس دختر جوان» است. در طب
قدیم خوانده است که «نفس دختر جوان» پیران سالخورده را
نیروی شباب می‌بخشد. لابد می‌گوئید چطور این مطلب را فهمیدم.
از این آیات:

يك كنيزك ديد شه بر شاهراه

شد غلام آن كنيزك جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می تپید

داد مال و آن كنيزك را خریبید

مطلب دیگری که میتوان تحقیق کرد و دانست قدرت درهم

و دینار است. این قدرت عظیم و شکننده همه چیز را مقلوب و

مقلوب می سازد. پیداست در آنروزها مثل اینروزها پول هر در

بسته ای را می گشوده و مشکل گشای عظیمی بوده است. اگر سلطان

پول نداشت نمی توانست كنيزك را بخرد. از کلمه كنيزك خیال

نکنید مراد دختر سیاه و چلبن و زشتی است. بعکس اینجا كنيزك

بمعنی دختر اولی و ش خوشگل و خوش اداست. باز خیال نکنید که

دخترها را آنوقتها می خریدند و می فروختند. این رسم امروز هم

باقی است. منتها شکلش عوض شده است. امروز هم آسکناس کار

همان درهم و دینار را می کند و بخوبی تن آدمی را میخرد و میفروشد.

از قصه دور افتادم و حاشیه رفتم برگردم:

چون خرید او را و برخوردار شد

آن كنيزك از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود

یافت پالان گرسنگ خر را در ربود

«این حکایت بما میفهماند» آنطور که سلطان خیال کرد دلو

از چاه سالم در نیامد. راست است سلطان پول داد و دختر را خرید

اما نتوانست روح دختر را تسخیر کند. دخترک چون قدرت و توان

مبارزه « مثبت » نداشت « مبارزه منفی » راه انداخت و از جان

خویش مایه گذاشت مریض شد ، زرد گشت ، و رنگ مثل برگ گلش زعفرانی شد . این یکی را سلطان پیش بینی نکرده بود ، مدتها در انتظار عشقی ملتهب بود ، اکنون عشق دوسراسر وجودش میدود ولی معشوق از کف می رود و این « تضاد » سخت سلطان را بتکاپو انداخت . باید هر طورست دخترک را نجات داد و نگذاشت عضلات محکم و جوانش ناتوان و سست شود . چه باید کرد ؟

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست

گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست

دردمند و خسته ام درمسانم اوست

هر که درمان کرد مرجان مرا

برد گنج در و مرجان مرا

سلطان ملتهب است ، طبیبان را تشویق می کند ، بدانها وعده

می دهد ، زر در کفشان می گذارد ، و زور بمغزشان می آورد که

دخترک را معالجه کنند . پیداست در چند قرن پیش وقتی سلطانی

چنان التهابی نشان دهد طبیبان چه کوششی خواهند کرد ؟ چه تملقها

بروز می دهند و چگونه برای پول و پلوسر و دست می شکند .

جمله گفتندش که جان بازی کنیم

فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست

هر اسم را در کف ما مرهمیست

اما مسیحان عالم کاری از پیش نبردند . هر چه از پیر استاد

در خزینه مغز داشتند بیرون ریختند اما :

هریج کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك از مرض چون موی شد
چشم شه از اشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می نمود

پیدا است سرگاو در خمره گیر آمده است . طیبیان دور
خود چرخ می زنند ولی از علاج خبری نیست ، دخترك روز بروز
لاغرتر و نحیف تر می شود . و درین هنگام دل سلطان راتپشی سخت تر
افتاده است . مولانا از آنجا که حسن نیت محض است گناه بی لیاقتی
اطبای را بگردن انشاء الله می اندازد و می گوید چون موقع وعده نجات
دخترك نگفتند « انشاء الله » مثل خر در گل ماندند و از علاج و دوا
اثری پدید نیامد ولی بهر صورت سلطان که به معاینه می بیند دلبر از
دست می رود ردای عشق دنیائی را از دوش می اندازد و بعشق روحانی
رو می آورد . پا برهنه به مسجد می دود ، سخت بسجده می افتد ،
اشك میریزد و به درگاه خدای لایزال لابه میکند . شاید در رحمت
باز شود و دلبر از مرگ نجات یابد .

راستش را بخواهید در این قصه معلوم نشد پای حق جل
و علا را چرا بمیان کشیدند . سلطان عاشق است ، دخترك دست
نمی دهد ، دلبر از شدت فقرت بیمار می شود . بخدا چه مربوط
است ؟ این کار احتیاج بمسجد و محراب ندارد . سلطان باید دخترك
را رها کند و دخترك فقرتش پایان یابد و چاق و چله شود . قصه
هم بهمین جا پایان یابد و مهر تمت الكتاب باخرش بخورد . ولی

قصه بدین جا پایان نمیابد سلطان در سجده و گریه و لابه اصرار می‌ورزد . دریای بی‌کران مهر خدای بخشنده بجوش می‌آید تا بدانجا که سلطان را خواب می‌برد و در خواب ، خواب نما میشود و بوی وعده می‌دهند که فردا برو و راه دروازه پیش گیر . اگر کسی آمد بدو ملتجی بشو گره از کارت گشوده می‌شود .

سلطان از شدت شوق از خواب برمی‌خیزد و دوباره سر و پا برهنه به حرم برمی‌گردد ، تمام شب بیدار است و انتظار روز را می‌کشد . همینکه صبح طلوع شد سلطان کمش و کلاه می‌کند و بطرف دروازه می‌رود .

دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای

آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال

نیست بود و هست بر شکل خیال

سلطان بشدت شاد می‌شود بدون ایما و اشاره طرفین یکدیگر را می‌شناسند ، معارفه مختصری صورت می‌گیرد ، سلطان نمی‌گذارد نوکران پیش بروند و خودش استقبال میکند و بدون واسطه حرف یکدیگر را در می‌یابند . مصافحه می‌کنند . سلطان مهمان را گرمی می‌دارد ، و از هیچ حرمت فروگذار نمی‌کند . بخانه میبردش ، بصدر می‌نشاندهش ، دست و پایش را بوسه می‌زند و از وی درمان دلبر را میخواهد .

بعد از تعارفات بسیار سلطان بر سر حرف اصلی می‌رود و درد را میگوید و طبیب مهمان بر سر بیمار می‌رود . بیمار سخت نحیف و زردست از دیدن سلطان وحشت میکند طبیب خواهش

میکنند با بیدار تنهایش بگذارند. بسر بیمار میرود، نبضش رامیگیرد،
قاروره‌اش را امتحان می‌کند.

مطمئن می‌شود که وی درد درون دارد؛ پی می‌برد که اطبا
سخت با اشتباه بوده‌اند هرچه علاج کرده‌اند خطای محض بوده‌است.
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند

آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
دید رنج و کشف شد بروی نهفت

لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
دید از زاریش کو زار دلست

تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیدا است از زاری دل

نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علت‌ها جداست

عشق اضطراب اسرار خسداست

ملیبب پس از پی بردن بعشق دخترک در پی عاشق می‌گردد،
بفکر می‌افتد که دخترک را وادار باقرار کند، برای اینکه از سلطان
میخواهد تا خانه را خلوت کند.

گفت ای شه خلوتی کس خانه را

دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها

تا پیرسم زین کنیزک چیزها

وقتی خانه خلوت میشود و دیاری در خانه نمی‌ماند طیب

رندانه به مریض نزدیک میشود. بالحنی آرام مریض سخن می‌گوید.

نبیضش را می‌گیرد ، از شهرش می‌پرسد ، و کم کم دخترک را بحرف
 می‌آورد . دخترک بی‌خبر از همه‌جا گول می‌خورد و عاشق را لو
 میدهد و معلوم می‌شود زرگری در سمرقند است . دخترک وی را
 سخت دوست می‌دارد . در آتش عشق زرگر می‌سوزد ، از سلطان
 متنفر است . فراق بسیار دخترک را بیمار ساخت ، ناتوان کرد و بدین
 روز افداخت . طبیب وعده میدهد دردش را علاج کند ، از اینجا
 در داستان توطئه شروع میشود و زرگر بیچاره فدای آن می‌گردد .
 هیچ دلیلی ندارد که مرد بیچاره را بدام بکشند سلطان عاشق
 است ، معشوقش وی را دوست نمی‌دارد . گناه زرگر بدبخت چیست
 این موضوع مرا سخت ناراحت میکند . پدر پیامرز اظلم بیشتر ازین
 نمیشود ، ولی طبیب رند سلطان میرساند که اگر بخواهی دخترک
 روی خوش ببیند زرگر سمرقندی را دریاب ، کسی را نفرست که
 او را بیاورند ؛ سلطان بی‌درنگ بقول اداریها « اقدام میکنند » از
 چپ و راست مأمور میفرستد که زرگر را از سمرقند چو « قند »
 بیرون بکشند و بشهر سلطان بیاورند .

بیچاره زرگر از همه‌جا بی‌خبر است . بکلی خالی‌الذهن است
 نمیداند چه آشی برایش پخته‌اند ، یکروز نشسته است ملامت میکوبد ،
 ناگهان دو مرد عیار میرسند ، سلام میکنند ، اظهار « ارادت » میکنند
 به زرگر تملق می‌گویند نبض خودخواهی زرگر را می‌فشارند ، از
 وی تعریف میکنند و برای بدام آوردنش گزافه می‌گویند :

« ای هنرمند چیره‌دست ، حیف هنر تو نیست که درین
 شهر گمنام بهرز برود ؟ حیف نیست هنرت درین ویرانه بگور بیفتد ؟
 تو با این هنر باید شهره آفاق بشوی ، زبانزد خاص و عام گردی ،

مردم برای دیدن دستکاری های تو سر و دست بشکنند . بیچاره زرگر مظلوم این اغوا را سرود یاران دانست . کم کم جاه طلبیش تحریک شد . پیش خود گفت : « چه مردم مهربانی هستند . غم مرا میخورند . مردمی هنرشناسند از اینکه هنر من بهره درین شهر گمنامان دفن میشود رنج میبرند ، باید حرفشان را شنید و نصیحت آنان را گوش داد » . فردا دوباره آن دو رسول عیار پدیدار شدند . و در گوش زرگر بینوا نغمه جاه طلبی را خواندند و روحش را بعشق شهرت و پول مسموم و زهر آگین ساختند ، سخن بسیار گفتند و در آخر کلام یادآور شدند که سلطان ترا خواهان است ، عاشق دست و پنجه پوست ، بیا تا ترا ببریم و جودت را گرامی خواهد داشت .

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم

چون بیائی خاص باشی و ندیم

زرگر بینوا تسلیم شد ، شهرت بوی چشمک میزد ، قصرها و زر و سیم ها در انتظارش بودند . یاقوتها بر سینه اش جلوه گری میکردند و برق الماسها چشمهایش را خیره ساخته بود . اندر آمد شادمان در راه مرد

بی خبر کان شاه قصد جانش کرد

از اینجا فاجعه مرگ زرگر شروع میشود . در دربار سلطان از او پذیرائی شایان میکنند . بحکم طبیب الهی وی را با دختر روبرو میسازند . دخترک از دیدن عاشق چون غنچه ای که از پوست درآید می شکفت . شش ماه دختر و زرگر را بهم می اندازند ، زرگر بینوا غافل از آنکه این وصال را بجان خریده است در عشق سخت میتازد کنیزک بیمار از شهد عشق می نوشد ، داروی جان بخش دل دخترک را

نیرو می‌بخشد . کم کم زردی چهره میرود و سلامتی بر میگردد .
طیب الهی و سلطان در کمینند تا ببینند کی حوائجشان از زرگر
پایان مییابد و سلامتی دخترک بر میگردد . اتفاقاً نفس زرگر اثر
عمیقی دارد ، دختر یک پارچه بهبود مییابد :

مدت شش ماه می‌رانند کیام

تا بصحت آمد آن دختر تمام

راستی ازین بعد صحنه غیر انسانی شروع میشود .

طیب الهی شربتی میسازد که سم تدریجی است ، این سم را
به زرگر بینوا مینوشانند ، زرگر بدون آنکه درک کند در پای
معشوق گذاخته میشود روز بروز زردتر میشود ، ساعت بساعت لاغر
میشود . داستان رنگ دیگر میگیرد . معلوم میشود زنان وفائی
ندارند ، شاید در قصه توهینی بزنان شده باشد ولی دخترک که
می‌بیند زرگر از پا افتاده و رنجورست بطبع ازو روی مینماید :

چون ز رنجوری جمال او نماند

جان دختر در و بال او نماند

چونکه زشت و فاقوس و رخ زرد شد

اندک اندک در دل او سرد شد

زرگر بدین ترتیب فدای عشق سلطان میشود .

من بهیچوجه نتوانستم چنین ظلمی را تحمل کنم . در هیچ
عرف و آئینی چنین ستمگری پذیرفته نیست . گرچه زرگر هنگام
مرگ مرثیه غرائی میخواند که خواننده را بهیجان می‌آورد و دل
سنگ را آب میکند :

گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین

سر بریسدندلم برای پوستین

مولانا سعی می کند مرگ زرگر را مصلحت الهی نشان دهد،
شاید در عرف عرفا چنین تسلیم و رضائی حقانیت محض باشد. ولی
در دنیای ما، دنیای گوشت و پوست و نص کشیدن، نمیتوان مرگ
زرگر را منطبق با حق و حقیقت دانست.

سئوالاتی پیش می آید که اگر جنبه عارفانه آن حذف شود
بی جواب است.

چرا زرگر که کار بکسی ندارد از خانه و کاشانه اش آواره
شود؟

چرا با دغلی و خدعه و توطئه او را بیدانی بکشند که مرد
آن نبوده است؟

چرا در وی خواهشی را بیدار کنند که قبل از آن در خواب
محض بود؟

چرا زرگر فدای دیگری بشود؟ چه مذهب و آئینی چنین
بخلمی را روا می دارد؟

چرا از عالیترین احساسات بشری برای پست ترین نانچیبی ها
استفاده بشود؟

و چرا بالاخره زرگر زحمتکش بمیرد و دیگران بر جنازه
وی خنده بزنند؟

و یکی نیست که بپرسد از من « راقم این سطور » که شما

چرا فضولی هفتصد سال پیش را میکنید ؟ و بخصوص یادآور شود
که فضولی را بردند جهنم گفت هیزمش تر است .



آنچه نوشته شد شوخی است . نویسنده هرگز قصدش
جارت به روان پاک مولانای بزرگ و عظیم نبوده است . خواستیم
تحقیقی با بذله و هزل کنیم . درویشان نرنجند و از ارادت مند ایراد
نگیرند و نگویند که :

مه فشاند نور سگ عوعو کند .

تهران - شب ۱۰ - ۱۰ - ۳۵

بوالفضول

آنروز صبح که دیو جانس برش زد و روز روشن چراغ برداشت .

« دی شیخ با چراغی همی گشت گرد شهر
 کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست »
 موی بوالفضول را آتش کردند . بیدرنک پاشنه گیوه را
 کشید و خود را بدیو جانس رسانید و راه بر او گرفت .
 و : « . . . گفت او را کای فلان

هین چه میجوئی به پیش مردگان

هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ

در میان روز روشن چیست **لاغ**

گفت می جویم بهر سو آدمی . . .
اما تو آدم نیستی

با اینکه بوالفضول از دیوجانس خم نشین فحش خورد متنبه
نشد و از کار نایستاد و باز خود را نخود هر آش کرد و حتی وقتی که
آن صوفی پاک نهاد خوش طینت از سر صدق و صفا چشم سفره تهی
دوخته بود و میخواست که شیخ کرامتی کند و سفره پر از نان و
حلوا شود بوالفضول چرت صوفی پاکدل را پاره کرده نگذاشت در
خیالهای دلنشین خویش فرو برود .

صوفی بسر میخ روزی سفره دید

چرخ میزد جامه‌ای را میدرید

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست

سفره آویخته از نان تهی است

اینجا هم صوفی با همه صفای نفس آرام نمی‌نشند و بوق
درویشی را بر سر بوالفضول می‌زنند اما مگر بوالفضول دست
برمیدارد . کار او آنست که نان خود را بخورد و حلیم حاجی عباس
را هم بزند . همه جا سر بکشد و با کنجکاوی جسورانه‌ای اوقات
مردم را تلخ سازد . کمتر کسی است که مجنون مادر مرده را شناسد
و نداند که عشق آن دختر سیه چشم و بلند قد عرب چه مصیبتی بر سر
او آورده بود او را از خانه و زندگی جدا کرد و آواره بیابان ساخت .
کار او بجنون کشید . حتی با بز کوهی و قوچ پیر و پلنگ محشور
ساخت . راستی که دل سنگ برای او آب میشد . ولی بوالفضول او
را هم ول نکرد . آفتاب کوه و کتل و کمر را گشت تا اینکه جای
بجنون را یافت و دید که مجنون بدبخت مشغول لاس زدن با سنگ

لبلی است بوالفضول بهمین کار ایراد گرفت :

همچو مجنون کو سگی را مینواخت

بوسه اش میداد و پیش می گذاخت

گرد او میگشت خاضع در طواف

هم جلال و شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفت ای مجنون خام

این چه شیدا است اینکه می آری مدام

عیب های سگ بسی بر او شمرد

عیب دان از عیب دان بوئی نبرد

آنقدر بوالفضول ایراد و انتقاد کرد که مجنون عصبانی شد .

ولی چون عشاق مردنی و مفرنگی ، مثل مجنون کاری جز لیسیدن

کف پای رقیب ، یا گدائی در کوی یار ندارند . مثل اصفهانیا دور

ایستاد ، فحش داد و فحش خورد و عاقبت دلیل آورد که این سگ :

ملاسم بسته مولاست ایسن پاسبان کوچمه لیلاست این

اگر بخواهم « حوزه تفتیش بوالفضول » را بنویسم راستی

که صد صفحه میشود . خاصیت وجود بوالفضول ایرادگیری بود .

مطلب او فرق نمیکرد . حتی باسم خودش هم ایراد میگرفت . اگر

اسمش را با « واووالف » مینوشتند میگفت : « بشما چه که در اسم

مردم تصرف میکنید » مدتها بود که دلم میخواست اصل و نسب او

را پیدا کنم . بدانم این مرد که چون شیطان همه جا هست و بجلد همه

میزود از کجا آمده و بکجا رفته است . متأسفانه در تواریخ و سیر

یادی از او نبود . حتی در تاریخ ادبیاتی که بما درس میدادند و مثل

آشغالدانی سپور محله بود و نام هر مادر مرده ای که يك خط شعر

به بحر متقارب ساخته بود در آن یافت میشد ابداً نامی از بوالفضول وجود نداشت. از بد حادثه در زمان ماهم که زمان «تحقیق فرنگی» است و رگ و ریشه اشخاص را میبایند و میورسند کسی بتشریح احوال بوالفضول پرداخت شاید عارشان شده است شاید چون بوالفضول و تحقیق احوال او آب و نان نداشت نوشته اند.

دربار بوالفضول مثل بیاری از شاعران و نویسندگان و فیلسوفان امامزاده و متولی و شمع روشن کن ندارد. بنا بر آنچه گذشت و قتیکه دیگران بخود زحمت ندادند من چرا بگردم و بیابم. ولی بطور یقین نسل بوالفضول در حال حاضر باقی مانده است. آیا در خانواده آنان شجره نامه ای هست یا نه؟ خدا میداند؟ ولی تمام اطوار و اداهای بوالفضولان گذشته در بچه بوالفضولان یافت میشود. نمیدانم دیده اید یا نه؟ البته زمانه در نسل بوالفضول نیز اثر گذاشته است. همانطور که نسل گاو عوض شده، نسل بوالفضولان هم تغییر یافته است.

بوالفضول امروز فکل میزند. کتاب زیر بغلش میگیرد. نخوانده ملاست. عیبجو، کنجکاو و پر مدعا و کم سواد است. در حال غورگسی مویزی میکند. همه کاری وازد است. شعر، موسیقی، رمان، تحقیق، تاریخ، انتقاد، افسانه، با هر چیزی که نظم و ترتیبی داشته باشد مخالف است حتی با حرفهای گذشته خود مخالفت میکند و جر میزند هر چه را اسلوبی داشت کلاسیک میداند و آنرا تخطئه میکند. بدون آنکه معنی کلاسیک را بفهمد. نخود هر آش است. پای علم امام حسین و یزید، هر دو سینه میزند. جا نگرفته و نر و لوس است. اگر بوالفضولان قدیم لا اقل شهامت آنرا

داشتند که رو برو شوند و چته فضولی خود را خالی کنند . اینان
آنقدر شهامت ندارند . در تاریکی میرقصند . در پستو میگویند
جلو نیایند . جای پا از خود نمیگذارند . هر کس کاری کرد بدماغ
آقایان بد میآید و پف میکنند . باید برای دلخوشی آنان نشست و
دست روی دست گذاشت . مرد و بی صدا مرد . زیرا بوالفضولان
نشسته اند که عیب جوئی کنند بقدر يك مثقال کار از هیچکدام نمیآید .
مردمی مرده و بی عرضه اند . يك حادثه كوچك آنان را میکند و برباد
میدهد . اما چنان می نشینند که گوئی کوهی گران بر جای نشسته
است اگر بعیوب فوق حسادت و تنگ چشمی را بینزائید بوالفضول
معاصر را خواهید شناخت . ولی بوالفضولان جدید بی حد و حصرند
و لابد خودتان آنها را در خیابانها می بینید .

۱۹

در هفت روز هفته

چه کار کرده‌اید ؟ چه حس کرده‌اید ؟

شنبه

باز گنجشکهای پدرسگ نگذاشتند بخوابم . چه مرگی از
سپیده دم یجانشان می افتد نمی دانم ؟ شاید بقول سعدی « مرغ
تسبیح خوانند » حرف سعدی را در این مورد هیچ نمی پسندم . دلم
می خواهد مرغ تسبیح نخواند و من بخوابم لا اقل اگر هوس تسبیح
خواندن دارد ص . متر آنطرف تر . اینهم شد حرف که خواب شیرین
صبحدم را چند گنبد شک بی سر و پا بکامم زهر کنند ؛ راستی حقیقت
دارد که گنجشکها عبادت می کنند ! شکر می گذارند ؟ گمان نمی کنم .
شکر چه چیز را می کنند ؟ یک سیر گوشت و مثنی پر و بال شکرش

کدام است؟ ولی جای شکرش باقیست که عبادت‌ها را از روی وزن حیوانات تعیین نکرده‌اند. والا وقتی قرار باشد گنجشک چند مثقالی اینهمه عبادت کند فرزند آدم که صدها برابر وزن دارد چقدر می‌بایست شکر کند؟ خدا آنروز را نیاورد. جهان پر از عبادت می‌شد و مردم مجبور بودند از کله سحر تا بوق سنگ عبادت کنند و مرغ تسبیح خوان بشوند.

نشد! با این دهن کجی که کردم و فحشی که دادم خواب شیرین و تنبل‌پرور صبح دوباره باز نگشت. باید برای فردا و روزهای دیگر فکری کرد. از بد حادثه، روی درخت همایه این جنجال راه می‌افتد و نمی‌توان سنگ انداخت و این گنجشکهای پر گو و وراج را سر جای خود نشاند. چطور است تیر و کمان بدست گیرم، آنهم که مضحك است. می‌ترسم همایه‌ها از پشت پنجره مرا ببینند و بگویند این آقای عینکی دیوانه شده است. صبح برتی گاهی زولیده و پولیده از بستر برخاست و مثل بچه‌های کوچک تیر و کمان بدست گرفت. مگر عقلش را گم کرده است.

بسیار خوب می‌حوزم و می‌سازم. اما اشتباه کردم. گناه به گردن گنجشکها به تنهایی نبود، این کلاغ حرامزاده بدتر کرد. روی چوب آتن رادیو نشست و آنقدر غار غار کرد تا من از خواب برخاستم مرده‌شور هیکلش را ببرد. بقول حافظ: تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد. گفتند هرچه که زشت تر ادایش بیشتر فرض می‌کنم گنجشکها عابد و زاهد شده‌اند، این کلاغ بوگندی چه غلطی می‌کند هنرش کثافت خوردن و غار غار کردن و سه قرن زیستن است. بنظر شما عجیب نیست موجودی با اسم کلاغ بد دنیا

بیاید و سه قرن یعنی سیصد سال در این دنیا بماند و فقط کارش غار گردن باشد؛ چه سری در آفرینش این موجود ابله هست . نمی دانم ، شاید او را آفریده اند که اجل جان من باشد و نگذارد خواب صبحدم با آنهم لذت و شیرینی بدلم بچسبد الحمدلله که بالاخره يك روز خواهم مرد . اگر قرار بود مثل این کلاغ سیصد سال عمر کنم چه رنجی داشتم . وای ! وای ! سیصد سال آدم هر روز بیدار بشود . هر روز ریش بتراشد ، هر روز اداره برود ، هر روز بخورد و دفع کند . راستی که درین صورت بلائی سخت و دشوار و تحمل ناپذیر داشت .

فحش به کلاغ هم دردی را دوا نکرد . باید بلند شد . اینهمه قرقر کردن فایده ندارد شبه است و روز کار . کار اداری هم برای کارمند مصداق این ضرب المثل است « آتش کشک خالته ، بخوری پاته نخوری پاته » اما چقدر دلم می خواست امروز جمعه بسود و تعطیل داشتم گرچه روز جمعه هنری از من بروز نکرد و کیفی نکردم لااقل اجبار نداشتم پاشوم . همینطور در رختخواب لم می دادم و کتاب می خواندم . احتیاج نبود هر دقیقه بساعت نگاه کنم و هری دلم بریزد که نکند اداره دیر شود و من سر وقت نرسم .

نمی دانم مردمی که کار آزاد دارند مفهوم اسارت ما را درک کرده اند و حس می کنند که چقدر این قیود سخت و کسل کننده است و یا آنها نیز بنحو دیگری رنج روز شبه را بگردن دارند . منکه در تمام عمر بشدت وحدت این اسارت را حس کرده ام . در آفروزها که بچه بودم و نشاط و خوشی سراپای وجودم را فرا می گرفت ، صبح شبه ترسان و وحشت زده می شدم قیافه ناظم و چوب خیزران و

صف های شاگردان کلاس های مختلف جلو چشم می‌دوید .
هراسان از بستر بر می‌خاستم و وحشت زده و هول هولکی ناشتائی
می‌خوردم ، سپس پا بدو بمدرسه می‌رفتم . مدرسه‌ای که در آن هول
و وحشت حکومت داشت و بی‌شبهت بزندانهای دارالتأدیب نبود .
وقتی فکر می‌کنم باز همان کودکم باز همان بچه ترسوی مدرسه‌ام
و از شنبه می‌ترسم ، حس می‌کنم فرق نکرده‌ام ، همان کودکم باز
همان عیوب فقط نشاط و سبکری و بی‌غمی‌ام رخت بر بست و
رفت . راست است بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است . تا
مدرسه می‌رفتم می‌گفتم ای خدا می‌شود يك روز خلاص شوم و دیگر
هر روز صبح بدنم مثل بید فلرزد ؟ میشود این محیط ترس‌آلود
گریبانم را رها کند و چشم بخیزران آقای ناظم نیفتد و احتیاج
برضایت خط پدرم نداشته باشم و تکلیف شبانه عاجزم نکند آزاد
باشم و بی‌نیاز و اختیارم بدست خودم افتد ؟

افسوس ! اکنون که سالها می‌گذرد می‌بینم همان ترسها و
بیمها وجود دارد . فقط آقای ناظم عوض شده است . دردها بزرگتر
است . رنجها جان فرساتر است . بدبختی‌ها بیشتر است . بیم و هول
حیات و ترس از فردای ناپیدا از درون ، وجودم را چنگ می‌زند و
می‌خراشد کاش همان کودکی باقی می‌ماند .

اگر می‌دانستم اینطور خواهد شد و حاصل آنهمه آرزو و
تخیل کودکانه آنروز . امروز این زندگی پر بیم و محنت‌زاست هر
صبح می‌رفتم و خیزران آقای ناظم را می‌بوسیدم می‌گفتم « هر چه
می‌خواهید بزنید ولی مرا در این محیط نگاه دارید ، نگذارید بزرگ
شوم بجهنم اجتماع قدم بگذارم ، آنجا مرا خواهند سوزاند ، آتش

خواهند زد، روحم را از من خواهند گرفت و روح شیطان را بمن خواهند بخشید.»

صدای مادرم چرتم را پاره کرد:

«رسول ادراعات دیر شد، مگر نمدانی روز شنبه است و

باید سرکار روی.»

آه این همان صداست که بیستوشش سال پیش همین جمله را تکرار می کرد فقط بجای اداره کلمهٔ مدرسه را می گذاشت، آن روز صدا حرارت بیشتری داشت. حالا صاحب صدا مریض و علیل است و گذشت روزگار وی را از پا درآورده است، ولی هنوز همان مهر اول را بمن دارد و اینهمه سال و ماه در وفایش نسبت بمن اثری نگذاشت، پیر شد اما همان مادر مهربان و صمیم و عزیز و شمعوار باقی ماند.

دیگر مجال فلسفه باقی نیست. برمی خیزم و ریشم را می تراشم هول هولکی ناشتائی را می خورم و لباس می پوشم. دیگر آن آزادی کودکی را ندارم. یا همهٔ درویشی باید در لباس پوشیدن دقت کنم. آن شلوار چروکدار دورهٔ مدرسه کسوتاه شده است و نمی توان آنرا پوشید. رو بروی آینه می ایستم و چشم اهل خانه را می پایم. کمی از هیکل درازم خوشم می آید آنوقت کلاهم را بر می گذارم. راستش را بخواهید آنطور بسر می گذارم که يك روز خانمی گفت همیشه کلاهت را اینطور سرت بگذار. وقتی از پله های خانه بیرون می آیم یکبار دیگر حس می کنم همان کودکی هستم که بسدرسه می روم.

... در اتومبیلی هستم که مربوط بشغل منست عبدالله خان شوfer تازه در اتومبیل را که باحترام باز کرده بود می بندد و پشت ران می نشیند. اتومبیل از پیچ و خم خیابان می گذرد و در جاده مشجر و زیبای شمیران به تهران می افتد. باد خنکی از شیشه جلو بدرون می ریزد و مرا نوازش می کند. یادم بدوره اول استخدام می افتد. شانزده ساله بودم. با پدرم دعوایم شد، گفت قد يك جرز شده ای و هنوز نانخور منی. بدم آمد رگتم دنبال کار. هیچکس بمن کار نداد گفتند سنت قانونی نیست. من هم نمی توانستم بنشینم تا سنم قانونی بشود. آخر فرهنگ بوشهر مرا برای کتابداری يك دبیرستان ملی استخدام کرد. حقوق ۲۵۰ ریال بود. آه چقدر اولین حقوق را که گرفتم لذت بردم احساس اینکه شخصیتی پیدا کرده ام. دیگر بچه مدرسه نیستم، صاحب شغلم، اهل اداره ام، مرا غرق در سرور می کرد.

پنج تومان آنرا خرج کردم، بیست تومان آنرا برای مادرم فرستادم، از اینکه وجودم صرف دیگری شد کیف بردم. حالا من مردی بودم که می توانستم مادرم را مدد کنم. ازو دور بودم ولی حس کردم قیافه اش روشن خواهد شد و مرا دعا خواهد کرد و خواهد گفت: «پسرم پول درآور و مرد شده است.»

اما لذتم دوامی نیافت. بزودی حقوق و کار مبتذل شد. فکر کردم کتابداری آنهم در بوشهر چه شغلی است و چه معنی دارد؟ حرصی که در نهاد بشرست مرا قلقلک می داد. بخود گفتم باید کوشید و پیش رفت، آرزو داشتم حقوقم صد تومان بشود؛ صد تومان

آفرود خیلی پول بود . اکنون بیست سال تمام از آفرود می گذرد . در راه این حرص تلاشها کردم تحصیلاتم را تا آنجا که فراهم بود تمام کردم . در کارم رضایت رؤسایم را جلب کردم . امانت بخرج دادم . کوشیدم . پشت سرهم کوشیدم قدم بقدم جلو آمدم اما مثل کوهنوردی که بعشق رسیدن بقله معهودش آنی از پا نمی تشیند يك لحظه از تلاش باز نماندم تا آنکه رئیس شدم حقوقم خیلی بیشتر از چند صد تومان شد ولی باز راضی نیستم بلکه پشیمانم : سروشی در گوشم می پیچندو میگویند چه اشتباه بزرگی کردی ؟ اگر همان شعر حافظ را سرمشق قرار داده بودی چقدر بتو خوش می گذشت :
 درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندیست .

الهی منعم گردان بدرویشی و خرسندی

تقصیر از من بود ، خیال می کردم تشنگی وجودم را بمقام فرو خواهد نشاند . اکنون پی میبرم که تشنگی اولیه برجایش است . من همان کارمندخسته دلی هستم که بیست و پنج تومان حقوق داشت ولی دیگر کیف اولیه را ندارد و یکدنیای غم دارد و غبار کدورت سراسر وجودش را در بر گرفته است .

ترمز سخت ماشین مرا از عالم خاطراتم بذر آورد . یعنی ام خورد بصندلی جلو و خون آمد عبدالله خان شوهر ناراحت شد گفت آقا تقصیر کامیون ارتشی بود که سر چهارراه احتیاط نکرد ، اگر ترمز نیس کردم تصادف حتمی بود .

دوشنبه

..... پشت میز ریاستم رئیس بودن یا مضحك است و یا

بنظر « مخلص » مضحك مینماید . میز شیکی جلوم گذاشته اند . سرتاسر آن را يك شیشه تمیز پوشانده است . دو تلفون سمت راست است يك بادبزن اعلا رو برویم . چند پرونده قطور سمت راست و چپ چیده شده است . هیچ صدائی جز صدای بادبزن بگوشم نمیرسد . احمد پیشخدمت وارد میشود و يك کارت در دست دارد میگوید :

« قربان ! يك آقای بلند بالای عینکی این کارت را داد و گفت خدمتشان عرض کنید « فلانی آمده » .

کمی خنده ام میگیرد . آدم چقدر برای يك لقمه کوفتی باید ادا در بیاورد من برای نان خوردن باید خدمت داشته باشم و احمد پیشخدمت برای نان خوردن باید « بخدمت من عرض » کند . کداميك همديگر را مسخره کرده ایم نمیدانم ؟ اما چاره نیست ، اداره جای کار جلدی است . شوخی را باید کنار گذاشت .

« احمد بگو آقا تشریف بیاورند . »

پشت سر آقا نه يك نه دو بلکه ده ها آقای ديگر تشریف می آورند . تمام آقایان محترم کار کوچکی دارند ، کار خیلی خیلی کوچکی دارند . اغلب از دوری من رنجه شده اند ، برای زیارت من می آیند ولی در راه یادشان می آید کار کوچکی هم داشته اند سوال و جوابمان شنیدنی است . هر دو میدانیم رندیم اما بروی هم نمی آوریم آقای محترم که میگوید کار کوچکی دارم میداند کارش كوچك نیست ولی میگوید . من هم میدانم چه میخواهد ولی عذرا برو نمی آورم . ولی در دلم آزرده می شوم چرا باید محیط ما اینطور باشد و صداقت از آن رخت بندد آقای محترم میداند که اگر

کار نداشت سالها هم بسراغ من نمی آمد ولی نمی خواهد بگوید .
چقدر خوب بود می گفت . من لذت میبردم و کارش را زودتر انجام
می دادم ولی گل ما را بارها عجین کرده اند . محال است دست برداریم .
آقای محترم اولی پس از زیارت بنده میگوید . مریضی
دارم دم موت هر شب از نیمه شب ببعده قولنج میگیرد . دسترسی
بطیب ندارم . لطفاً بفرمائید يك تلفون بمن بدهند میدانم تلفون
اسباب زحمت است ولی چکنم مریض داری این چیزها را نمی فهمد .
آقای محترم دومی طیب است او هم پس از زیارت بنده
میگوید : می دانید من تلفون برای خودم نمی خواهم . طبابت کاری
اجتماعی است مریض دارم نصف شب قسولنجش می گیرد مرا
می خواهد صدا کند . شب تاریک و بیم موج و راه دور و منزل
ناپیدا است . اگر تلفون داشته باشم کار حل است .

آقای سومی روزنامه نویس محترمی است او هم بعد از
زیارت بنده می گوید : میدانید کار روزنامه و تلفون ارتباط مستقیم
بهم دارد . خبر فوری را جز با تلفون نمی توان گرفت . آقای محترم
چهارمی وکیل دادگستری است ، پنجمی رئیس محضرست ، ششمی ...
من مثل غریقی که وسط امواج دست و پا می زند باید جان
بکنم و همه را گوش کنم ، همه را تصدیق کنم ، چون رئیس شده ام
باید هر مهملی را تصدیق کنم ، همه را تصدیق کنم ، والا آقسایان
محترم می رنجند . ازین تقاضا هر کدام رنگ عمل بخود دید صاحب
تقاضا راضی خواهد شد و مرارثی رسید ، لایق ، یاشرف ، درست ،
امین ، با سابقه و کاردان می خواند و اگر خدای نکرده یکی عملی
نشد آنوقت بی لیاقت تر از من رئیسی وجود ندارد .

صاحب اینطور تقاضا خواهد گفت : فلانی مدیر نیست ، برای کارش کوچک است . سابق برین مرحوم معاون الملك درین پست بود ، ریشی داشت ، پشمی داشت ، عمری ازو گذشته بود حالا این جوانها جای آنها را گرفته اند و بهمین دلیل مملکت خراب است . در حالیکه من با آقای محترم بیستمی صحبت میکنم احمد پیشخدمت جانم را خلاص می کند و مرا باطابق هیئت مدیره دعوت مینماید می گوید بقیه آقایان منتظرند .

سهشنبه

همه تنهائی و تنهائی و تنهائی . اینهم شد حرف که آدم می و پنجالش بشود و مجرد باشد . هر روز بی سامان در يك رستورانی غذا زهر مار کند . تنها باشد ، غمخوار نداشته باشد ، خانه اش بی فروغ باشد . چرا فرصت را از دست دادم ؟ اگر همانروزها که بین سالهای بیست و سی بودم زن می گرفتم چقدر خوب بود اکنون مثل برادرم ، مثل یارانم چند فرزند داشتم در خانه صدا می کردند ، نعره می زدند ، شیطنت می کردند ، خانه را گرم و دلچسب می ساختند . من از دیدنشان لذت می بردم . کیف می کردم . سر ب سرم می گذاشتند . سر برشان می گذاشتم حالا بچه امید بخانه بروم . خانه ام سوت و کورست . نه سری دارد و نه صدائی . اطاقها سرد و خلوت است . از هرسو تنهائی و وحشت مرا احاطه می کند . چه لطفی دارد بچنین خانه ای در آیم . بهترست به رستوران بروم و غذا بخورم .

پشت میز رستوران نشسته ام . قاشق سوپخوری نزدیک

دهانم است . هیتطور دنبال فکر را می گیرم .

چه آرزوها داشتم . همه وقت از پدر و مادرم ناراضی بودم .
خانه را بنیدان جنگ مبدل ساخته بودند . فکر نمی کردند بچه ها
بد می گذرد کشکش همیشگی آنان بمن آموخت که خانه محیط
مقدس است . چه امیدها که بخانه ام داشتم . برای هر فصلش پروگرامی
با آرزوهایم ساخته بودم . فصل زمستان کنار بخاری گرم
می نشینم . زلم خستگیم را درك می کند . با آرامی بلند می شود .
قهوه جوش را می آورد . قهوه ترك اعلام می کند ؛ بوی خوش
قهوه در اطاقم می پیچید . کم کم بچه هایم تکلیفشان را تمام کرده اند
بدور پدرشان می آیند . زلم با آنها خواهد گفت که بابا خسته است
اذیتش نکنید . اما آنها ول نمی کنند . بزرگه می گوید بابا آن قلم
خودنویس را خریدی ؟ دومی توی حرفش می دود و می گوید یکی
ازین کفشهای بسکتبال هم برای من بخرید ا سومی ازاینکه کفشهای
اسکتینگ را دزدیده اند با قیافه ای شرم زده بغض گلویش را
میگیرد و از نو کفش اسکتینگ می خواهد وسط این جنجال قهوه
می خورم و دست بر همه آنها می کشم .

تابستانها بیلاق می دویم . من زیر درختی کتاب خواهم
خواند . بچه ها تاب می خورند کوچکه پایش مجروح میشود من دلم
می لرزد که کزازه بگیرد . فوراً می دویم و مرکورگرم می آورم و او را
سرزش می کنم . ویرا تبل و بی عرضه می خوانم . طفلک هیتطور
می گریه ولی از نوازش من سرمست می شود و چون می بیند
تکیه گاهی دارد ، نیش باز میشود .

بهار و پاییزها . . . همینکه می خواهم برنامه پاییز و بهار را

مجسم کنم ناگهان متوجه می‌شوم که سوپ سرد شده است .

چهارشنبه

از جلوی گل فروشی زیبای کریستال رد می‌شوم چه گل‌های خرم و زیبا و گرانبائی دارد . حتماً صاحب این مغازه با ذوق است . خودش اهل گلبازی است ، والا کاسب اینهمه علاقه بزیبائی نمی‌تواند داشت . گلها مرا بیاد زندگی می‌اندازد ، آن قسمت از زندگی شیرینم : چقدر خوشحال می‌شدیم وقتی برایش گل می‌بردم . چه تفاهمی داشتیم ، چه روزهای خوشی گذراندم . سوار درشکه می‌شدیم بترت حافظ و سعدی سری می‌زدیم . میان این دو تربت نسیم فرح‌بخشی می‌وزید . نسیم به زلفهای او چنگ می‌زد و آنرا پریشان می‌ساخت و سپس همین نسیم نکبت گیسویش را بمشام جان من می‌رساند . ساکت و آرام بودیم . همچنان غروب را تماشا میکرد و من واله و افسون شده وجودی را می‌نگریستم که در کنارم روی ضدلی نرم درشکه نشسته بود . چه روزها و شبهای خوشی داشتیم ! پر از احلام و رؤیا و لذت . راستی آن قیمت از عمر بحساب می‌آید . که با او گذشت یک‌ذره خسته نشدم ، کریم و صمیم و با وفا بود . چه تفاهمی داشتیم اما چگونه نتوانستم قدرش را بدانم . خودم نمی‌دانم ! ناگهان او را محاصره کردند . کم جراتی آن روز من ، دست بدست مالیدن من ، ترس از اینکه مبادا وضع موجود بهم بخورد ، همه جمع شد و بدانها کمک کرد : او رفت و مرا تنها گذاشت . حالا باز اوست که مرا درون تنهایی سرد ، گرم میکند ، بیاد او زنده‌ام بنامش شام را آغاز میکنم و بیادش روز شروع بکار ، آدم‌باز

تشنه همین حرفهاست . اگر عشق نبود بقیه دنیا حرف مفت بود . زن مطلوب متم و مکمل وجود مردست . هیچ شادی و لذتی مرد را سرشار نمی سازد جز زن مطلوبش ؛ راستی نمی توان بی عشق زیست ؟ منکه نمی توانم لابد مرد ضعیفی هستم . اما قربان همین ضعفم می روم ؛ و چقدر حافظ همین نکته را خوب فهمیده است . رمز هستی را عشق می داند :

عاشق شواره روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

صدای مدیر گل فروش کریستال ناگهان بگوשמ رسید که بیک جوان فرانسوی می گفت . این لاله ها را از هلند می آوریم والا اینجا لاله به این شادابی بوجود نمی آید .

بسی اختیار رشته فکرم گسیخت و ناچار از گل ها چشم برداشتم و راه افتادم .

پنجشنبه

... امروز روز لوس و بی مزه ای بود اصلا مغزم کار نکرد یا بهتر بگویم فرصت کار مغزی نبود . همه اش در ریا و تظاهر گذشت . چون تمام کسانی را که دیدم با ماسک تزویر و ریا نزدیکم شدند . همان طور که از زبانشان لطف و محبت هدیه می شد از قلبشان تنفر و لعنت تحویل می گرفتم . منم خودم را بدان راهها آشنا نکردم همان قیافه مضحک با ماسک را تحویلشان دادم . چه باید کرد ؟ اگر قرار باشد همه آنها بگویم لادروغ می گوئید چون عقب یک احمق می گردید که فلان منفعتان را تأمین کند بسراغ من

آمده‌اید» ؛ باید تمام روز جنگ و دعوا کنم بگذار دلشان خوش باشد که آدم نفهمی هستم خدا عاقبت این همه تزویر و ریا را بخیر کند . گاهی فکر می‌کنم کاش همانطور که همه ساعت داریم و از روی آن وقت را می‌شناسیم يك احساسات سنج هم درجیب می‌داشتم آن وقت رسوایی غربی پیش می‌آمد . مثلاً وقتی می‌شنیدم فلانسی معاون وزارت فلان شده از حسادت نفسم بند می‌آمد ولی خیلی خوشحال می‌رفتم و باو تبریک می‌گفتم . اگر او احساسات سنج داشت فوری می‌گذاشت روی پیشانی من و می‌دید این رفیقی که با خوشحالی آمده و اصرار در تبریک دارد از حسادت می‌سوزد و دلش می‌خواهد که او در زندان باشد . یا آن آقای که با حرارت هرچه بیشتر از اوضاع انتقاد می‌کند و خود را آزاد نشان می‌دهد و سخت همه را به فحش می‌کشد تا احساسات سنج به پس گردنش گذاشتند عقربك روی حرص و طمع می‌ایستاد و نشان می‌داد که چون آقای انتقادکننده را بیازی نگرفته‌اند دنیا خراب اندر خراب است . و همینطور خیلی از دلسوزها و نصیحت‌ها و اندرزا در صفحه احساسات سنج تبدیل به بخل‌ها و نانچی‌ها و تحقیرها و غرض - ورزی‌ها می‌شد . خدا را شکر که این احساسات سنج نیست والا در يك روز دنیا بهم می‌ریخت و کار بجائی می‌کشید که پر شکم پدر را بدرد .

جمعه

اوفیش !... آفرین ! امروز جانم از دست اداره جاتی خلاص است الحمدلله ؟ خدا را شکر که يك روز از « مقتضیات اداری » و

« اقدام مقتضی » و « جریان امور » و « میتوت و پیش نویس » و « اپنی نوشت » و « اپنی نوشت » دور و موجودات موزی دور و بر من نیستند . نمی دانید و یا میدانید و صدایتان بلند نمی شود که این کلمات اداری چه جانوران خون آشامی هستند و باز خبر ندارید که هیچ تنابنده ای ولو هر قدر قوی نمی تواند در اداره این جانوران را بکشد همینکه رفتی پشت میز نشستی مثل ساس ، مثل کنه می آید و بجانت می افتد هر چه الامان الامان بکشی و فریاد کنی و سه چهار تا از آن جانوران گنده را بکنی و بکشی و دور بیندازی باز آن حشره موزی و حرامزاده « اپنی نوشت » ولت نمی کند چشم در چشمت می دوزد و نفست را می گیرد .

امروز جمعه است و تعطیل دراز بدراز می افتم و می خوابم می خوابم نمیدانم یا من بیمارم یا شما همگی بیمارید و نمی گوئید . بهر صورت من بیماری هستم که بستم « گذشته ها » ست و داروی شفا بخشم « خاطرات » گذشته ام می باشد آینده برایم معنائی جز همان گذشته ام ندارد پس چرا بیهوده دلخوش دارم گاهی فکر می کنم شاید از این به بعد بهتر بشود ولی این فکر را سال گذشته داشتم و بهبودی حاصل نشد .

در میان دروغ ها و دغلی ها ، چه چیز حقیقت دارد ؟ من نمی توتم آن حقیقت را بیایم ؟ بعد حس می کنم هرگز ا هرگز ا زفاقت دروغ بود ، عشق دروغ بود ، دانش و دانائی دروغ بود ، صفا و صمیمیت دروغ بود ، معذک نصیحت می کنند من خوش بین باشم . بسیار خوب از این به بعد حتما خوش بین می شوم خیال می کنم ناچاریم زندگی آمریکایی را قبول کنیم بدین معنا که وقتی

در دلمان خنجر میزنند زخم را تحمل کنیم ولی اگر خواستند
عکسمان را بگیرند باید حتماً بخندیم و وقتی زن گرفتیم نباید
دنبال تفاهم برویم ، دنبال زیبایی برویم فقط فکر کنیم يك موجود
دیگر ، احمقانه حاضر شده است با بدبختی های من شريك بشود
هر وقت بخانه می آیم دست تکان دهم و احمقانه بسیار بسیار
بخندم و آن زن بدبخت هم بخندد خلاصه جنونی است که بدون
حکم دادگاه ، بدون بودن پلیس و تهدید فقط و فقط بعلت روح
قرن باید من و زخم ، من و رفیقم ، من و همکارم احمقانه امیدوار
باشیم برای آن که « دلیل کارنگی » یا سه چهار رتد دیگر گفته اند .
آب میوه بخورید صبح ها ورزش کنید و امیدوار باشید . بنده
اکنون روز جمعه امیدوارم خیلی امیدوار ، شاید عاقل باشم شاید
دیوانه بهر صورت از فردا امیدوارم و خیلی خیلی امیدوارم .

دو پشته بر الاغ

همینکه زندگی ترشو شد گوش مرا کشید و گفت مه مه
 را لولو برد دیگر درب خانه و مدرسه را برویت بستم زود گورت
 را گم کن و مثل توله تفریسی عقب من بدو اول مقاومت کردم زندگی
 را نمی شناختم آخر ۱۶ ساله بودم ولی کشیده اول را که زندگی
 بگوشم گوید پشت سرش دویدم و دویدم . . .

زندگی خیلی گردن کلفت است جدال با وی فایده ندارد
 خشمگین و تندخوست که گاه لبخند می زند اما جدی و سخت گیرست
 من تا آنروز انسی بزندگی نداشتم نمیدانستم آنگاه که خشم میراند
 همه آرزوها را چون تخم مرغی که با پا لگد کنند له و لورده می کند
 با این همه در آن روزگار زندگی به من رحم کرد درین دنیای بزرگ
 کاری به من سپرد و ماهی بیست و پنج تومان به ما رساند مرا کتابدار

مدرسه سعادت بوشهر کرد خانه ام در قریه سنگی بود خانه زایر محمد خالویم بود .

تازه از شیراز جنت طراز آمده بودم آب و هوای شیراز کجا؟ آب و هوای بندر بوشهر کجا؟ آفتاب شیراز نجیب بود خشمگین نیشد آدم را گرم می کرد ولی با تش نیسوخت هوا مرطوب نبود طوفانهای خشن ریگ و شن نداشت ولی آفتاب این بندر عزیز خل بود و دیوانه بود .

من تعجب میکردم آفتاب شیراز که از پشت کوه درمی آید باید ستیزگر باشد چون اهل کوهستان بود و کوهستانیان پر خاش خویند ولی آفتاب این بندر صبح سرتاسر بدنش را در دریای بی کران می شست و غروب همانگونه در دریا می افتاد و شب همه شب درین دریای بی کران زیر آب میماند و شنا میکرد می بایست آرام و خنک و مطبوع باشد ولی از کله سحر که سر بیرون میکرد جنونش آغاز می گشت و هر چه دم دستش بود می سوزانید و منم دم دستش بودم .

* * *

روزها گرم بود راه دراز بود از قریه سنگی می بایست بشهر می آمدم من و زار محمد خالویم دو پشته بر الاغ دیزه بندری سوار می شدیم و بچنگ این آفتاب دیوانه تند گرمسیر میرفتیم من چتر سیاه را بر سر میگرفتم و زایر عنان و افسار الاغ را بدست داشتم سه یار هم سفر راه می افتادیم . الاغ رفیق ده بار کش تر و کم حرف تر بود نقش خویش را در رفاقت با ما می دانست و در گفتگوهای من و زایر محمد خالویم را زیر می انداخت و حمل ما دو نفر را بر سر

ابدی و خدائی میدانست الاغ درین « تشریک مساعی » سه نفری
یک انتظار بیشتر نداشت که جوش به موقع برسد و در جوش رنگ
نباشند و جوش را بخیسانند توقع و تمنای دگر نداشت و وسط حرف
من و زایر نمیدوید و عرعر نمیکرد و مزاحم نمیشد.

الحق هم زایر مراقب بود گاه به گاه به آحسور الاغ دیزه
بندری سری میزد دست در جو و گاه الاغ میکرد و خدای نخواست
اگر رنگی در جو می دید یا جو خوب خیسانده نشده بود پدر بچه ها
را درمی آورد.

روز اول که من و زایر دو پشته بر الاغ سوار شدیم و زایر
چتر سیاه را باز کرد و بدستم داد چنان از خنده روده بر شدم که زایر
سخت طبع و جدی اما شوخ و باهوش از جلو فهید و خندید.

در روزگار آن کودکی کودکان می توانستند دو پشته بر الاغ
سوار شوند اما زایر محمد آن زمان شصت سال داشت و بنده شانزده
سال خنده آور بود که دو پشته بر الاغی کوچک به معبر و گذر مردم
رویم زایر که بفرست دریافت گفت خیال مکن همیشه من و تو دو
پشته بر الاغ دیزه ایم اگر روزی باران سیل آسا بآید و راهمان باتلاق
شد و روزگار آن رویش بالا آمدن و تو باید الاغ را بدوش بکشیم
گفت در باتلاق های کنار میله بارها به تله باتلاق افتادم و خر به گل
ماند و من برای نجاتش با هزاران رنج خر را از معرکه باتلاق بیرون
آوردم.

من درس اول را از زایر محمد گرفتم که گاهی آدم باید
دو پشته بر الاغ سوار شود و گاهی که الاغ بگل ماند آدم باید
الاغ را بدوش کشد.

ما با این هیئت مضحك راه افتادیم من به زایر گفتم این چتر گرفتن من بسر هر دو مان خنده دارست این چتر سیاه باران است مردم می بینند و می خندند ما شده ایم مثل نقشهای روی سنگ های تخت جمشید من مثل قراولی روی سر شما چتر گرفته ام .

گفت پدر بیمارز تو بچه هستی و این آفتاب لجوج و نانبیب را نمی شناسی منکه خان کارگذار نیستم کسه کالسکه داشته باشم حوصله اینکه آفتاب مرا بچرزاند ندارم ترا هم بمن سپرده اند ناید سالم بمانی تازه من دستار بر سر دارم و تو سر برهنه ای دیگران هم غلط می کنند بخندند مگر ارث پدرشان را از ما میخواهند بعلاوه آدم وقتی نان خودش را بخورد جمشید زمان خودش است .

بدین ترتیب قافله سه نفری راه می افتاد و بعد از چند روز بیش یسوادانه زایر و غلتیدن موجهای مواج دریا در افق گسترده و غم آلود بندر و نخلهای بلند قریه کنار سنگی نخل هائی که چنگ در آسمان زده بودند و آسمان آبی را در انگشتان خویش گرفته بودند من و زایر را جوش دادند .

حرف بزرگتر و کوچکتر از میان رفت رفیق شدیم و دوپشته بر الاغ دیزه بندری صبح که به شهر میرفتیم و عصر که بر می گشتیم . کاروان سه نفری با حرف های شیرین و یادتجربه هائی که حاصل درد و رنج بود و در وجود زایر پدید آمده بود بخوشی میگذشت معلوم شد که زایر بینا و پر هوش و زیرک است و تنش در تاب سواد دارد . میسوزد میگفتم زایر اگر سواد داشتی چه میکردی . گاه : فکر از حساب و کتاب زندگی شرح زندگیم را مینوشتم ، هم نام ، از حساب حالا مثل عروسک سنگ صبور باید هم نام ، از حساب

و دریا بگویم گفتم زایر یکوقت آگسز من دلش را پیدا کردم شرح
حالت را مینویسم .



این مطلبی که در همه تاریخ های جهان هست که بنید آدم
حتم حاکم باشد تا شرح حال عظیم داشته باشد افسانه احماقانه ایست
سیماهای بزرگ و عظیمی هستند که در جهان آمده اند و رفته اند
بیوگرافی آنان از بسیاری از جهانداران جالب تر و زیبا تر بوده
و هست .

اینان مانند گل های زیبائی هستند که در کوهساران و دشتهای
تنها میرویند دایگی باغبان ندیده اند تا جلوه گاه دیده مردم شوند
زایر میخمد یکی از آنان بود .

قد زایر بلند و خدنگ بود چشمانش چون عقاب های شپکاری
دستی مثل الماس میدرخشید و نافذ بود آنگاه که حله دشتش
را بدوش داشت رستم را بیاد می آورد سینه ها ستر بود و میج های
دست به پهنای پنج انگشت گوئی این دست را برای نبردهای تن
به تن آفریده اند .

فرزند نخلستانهای بلند بود نخلها رنجا میکشند خشم
جهنم خورشید را میچشند ، بادهای داغ و آتش را میمکند و
شهد میدهند اما هرگز خم نیشوند مگر بجور تبر .
زایر این صفات را داشت .

خوب بیاد دارم شبی که دزدی بخانه آمد تا گسارش را
بدزد چنگالهای این مرد که با حمله و دستان دزد را اغفال کرده بود
چون چنگال عقاب در تن دزد بیچاره فرو رفت گوئی دزد در منگنه

آهنین گرفتار آمده است و پس از آنکه همه دویدیم و چراغ بردیم
 زایر شطی از فحش بروی دزد ریخت آنگاه بدون آنکه وحشت کند
 که دزد حمله کند آزادش ساخت و بلهجه محلی گفت گنای بدبخت
 چرا دزدی میکنی دزد مثل بید می لرزید از شدت ترس قالب تهی
 کرده بود لرزان لرزان گفت شنیدم گاو زایر يك خانواده را با
 شیرش میتواند نان بدهد نان خور و عیالم زیاد بود راه بجائی
 نداشتیم عظم بجائی نرسید گفتم گاو را می برم و عیالم را نان میدهم .
 زایر که در مال سخت گیر و سخت گوش بود و دینار دینارش
 حساب داشت و هیچ تفنگچی تنگستانی قادر نبود يك دو قرانیش
 را نشانه رود و به احدی اجازه نمیداد که يك شاهیش را بی اجازه
 مصرف کند . خاموش ماند قیافه اش که تا لحظه ای پیش صلابت و
 هرم آتش را داشت نرم شد چشمانش خشم از سر بر گرفتند و چون
 چشم میش رام و نرم شدند آنگاه رفت بطرف آخور گاو و افسار گاو
 را باز کرد و با کودرش (گوساله اش) به جلو آورد افسار را بدست
 دزد داد گفت برو با این بز و بچه ات نان بده حلال باشد اما دزدی
 مکن اگر شنیدم دزدی کردی دنیالت می آیم ضرب انگشتانم را که
 چشیدی .

من طلسم شدم مات شدم مردی که با آن خمیونت با هر مسئله
 مالی روبرو می شد و ساعتها برای چند من گندم با بازمارش
 (کشاورزش) يك بدو میکرد چگونه اینسان تغییر قیافه داد چطور
 گاو قیمتی را بدزد داد این چه حکایتی بود وقتی در مقابل اعتراض
 همه اهل خانه قرار گرفت این مرد دهقانزاده که در زیر آفتاب
 سوزان آن ساحلها جان گرفته بود جوابی داد که هنوز من

آن جوابم گفتم :

(وقتی گرفتمش دزد بود وقتی گاو را بخشیدم فقیر بود)
از آن شب این مرد خشن در دلم بیشتر جا گرفت شبها در اطاق نیمه تاریک که با یک لامپای فکسنی نوری پدید می شد و صدها سوسنار کوچک بعشق چراغ بر اطاق و ایوان و دیوار میدرخشیدند و رقصی خوش داشتند من کتاب قصه می خواندم بلند می خواندم زایر قلیان میکشید در شبهای اول قصه های خودمان را می خواندم امیرارسلان واسکندرنامه و از این قبیل، روز بروز شوقم بخواندن افزون می شد کتابخانه ای با هزاروپانصد جلد کتاب در دسترسم بود آخر کتابدار بودم هر شب کتابی میبرد و میخواندم چون پایان میگرفت از نو کتاب دیگری همراه میبردم دود قلیان زایر و موج صدای من بنا هیجان قصه ها درهم می آمیخت زایر از شنیدن افسانه ها ، چون کودکی مات و مبهوت می شد و دل سنگش نرم میگشت افسانه ویراست میکرد و درسگری گرم فرو میبرد و کم کم خوابش در می ربود و برمیخاست و بطرف اطاقش میرفت .

بعدا قصه های فرنگی را شروع کردم از قبیل سه تنگداز و کنت مونت کریستو اوائل زایر چون اسبی رموک (اسبی که رم میکند) از اسم های فرنگی لجش میگرفت عصیان میکرد و می گفت : چرا اسم این ولدالزناها مهتر نسیم عیاز و امیرارسلان و قمر وزیر و شمس وزیر نیست زایر با سادگی راست میگفت قصه زندگی یکی بود تعجب میکرد چرا بازنیکنان نقش زندگی اسم های متفاوتی دارند اما کم کم رام شد و این اواخر وقتی قصه بدانجا رسید که کنت مونت کریستو را بوسط دریا انداختند با کنت رفیق شد و

اسمش را یاد گرفت و شب بعد باولح میگفت بخوان بینم بسر کنت
چه آمد .

زندگی خوشی داشتیم نا دانسته تفاهم داشتیم مردی
شصت و پنج ساله و جوانی که اکنون دروازه های هیجده سالگی را
میکوفت همدرد بودیم یکی با رنج و تعب نردبان زندگی را پله به
پله بالا رفته بود و در هر بالا رفتنی صید بار چوب نردبان شکسته
بود و بجای اول برگشته بود و دیگری اکنون آماده بود که این
نردبانی که هیچ استحکامی نداشت پله به پله زیر پا بگذارد . شبی
چون هر شب گرد هم بودیم قلیان دود میکرد و چراغ کم نور
میسوخت و سوسارها میرقصیدند .

من آنشب کتاب را بلند خواندم . زایر بر آشفت و گفت چرا
بلند نمیخوانی گفتم کتاب سختی است .

فهمش زحمت دارد اسمها و لغت های مشکل دارد گفت
پس تو بخوان و بعد بزبان خودم برآیم بگو کتابی که آنشب
میخواندم خلاصه ای از کتاب « تك مردان پلو تارك » بود که وزارت
معارف آن روز منتشر ساخته بود .

من قصه اتوان و کلوپاترا را میخواندم و چون پایان یافت
زایر چون مستطقیها آماده بود که قصه را بزبان خودش بازگو کنم .
منم بدم نیامد قصه پردازی کنم و راجی در خمیره نیست خوشم
میآید بیک قصه ای لغت و لعاب بدهم و لذا شروع کردم :

زایر جان ! یکبختری بود مثل پنجه آفتاب بود گردنش
بلند بود پیشانی اش مثل سنگ مرمر میدرخشید چشم های درشت و
سیاه داشت که جادوگری میکرد رنگش زیتونی بود و اهل مصر بود

و ملکه آنجا بود و اسمش کلئوپاترا بود.

زایر که اسم رقیه و حکینه و معصومه و زیست زیاد شنیده بود اول از اسم کلئوپاترا رو ترش کرد اما بعدها آنهمه وصف که از سر و گردنش کردم قند در دلش آب شد و گفت بقیه اش را بگو گفتم: سرداری بود رومی بود و بلند بالا و سینه ستر بود مچ دستش مثل مچ زایر بود و زوین بدست میگرفت و سپر ده منی در دست دیگر داشت یکی از سلطانهای روم بود که آمده بود مصر را بگیرد اسمش هم اتوان بود.

زایر گفت آنوقت چطور شد گفتم:

بجای آنکه مصر را بگیرد خودش در تله افتاد در تله عشق زایر قاه قاه خندید و من دنبال کردم بله در تله عشق افتاد و سخت هم افتاد بطوریکه تاج و تختش از یاد برفت و بجای جنگ بامصریان صلح کرد سردار رومی خنجرش شکست و زانویش خم شد مرد دلیر روم که زوین را بقوت مرگ به سینه ها می کوفت و سپر ده منی به مچ میگرفت زانو زد و شقایق روی کلئوپاترا را می چید و همه افتخارات سلطنت خود در روم پشت پا زد رفیقانش نوشتند و گفتند دست بردار.

زایر گفت دست برداشت؟

گفتم نه زایر کار بالا گرفت نصیحت هیچکس را نشنید از صبح تا شام با عشق و معشوقه میسوخت و میگداخت آخر رومی ها بصدای او آمدند آدم فرستادند تهدید کردند اما زنجیر عشقش نوبه بنوبه منجم تر می شد تا آنکه یارانش آهنگ جنگ کردند و آمدند تا کارش را یکسره سازند.

عشق دیوانه اش کرده بود با دوستانش بجنگ ایستاد شکست
خورد و تیر خورد خون چون فواره از بدنش بیرون می جست با این
حال حرفش جز کثو پاترا چیزی نبود میگفت مرا بمشوقم برسانید
و دهن خون آلودش را بمشوق رسانند .

زایر گفت آن زنکه چه کرد ؟

گفتم زایر مجال بنده توی حرفم ندو معشوقه غوغا کرد
گریبان چاک کرد و خون تازه سردار رومی را بر سر و رو میریخت
و خاک بر سر میکرد تا دمی که سردار رومی جان سپرد .

زایر آرام و با دقت گوش میداد آنگاه من گفتم حالا پیرس
آن زن چه کرد ؟ میدانی چه کرد ؟

بعد از مرگ سردار رومی خادمی را صدا کرد و سبب انجیری
خواست سبب انجیری که همیشه آماده بود و در آن ماری زهرناک
چمیره زده بود و چون سبب انجیر را آوردند دخترک با مار بازی
کرد و خشم مار را برانگیخت و در آن دقیقه که مار تغییر زنان آماده
حمله بود بازوان مرمرین را بنهان مار داد و مار گزید و دخترک
هم جان سپرد .

زایر خاموش شد فی قلیان را بزمین گذاشت چشماهش که
با شنیدن افسانه نرم شده بود نرم تر شد آنگاه بلند شد حله
دشتانیش را چون شئل سرداران روم از دوش بر گرفت و بکناری
انداخت و گفت :

روزی از مردی دردش پی رسیدم اسبهای زیبا و خوش اندام
با یال و گردن قشنگ چه شدند ؟

مرد دشتی گفت سواران مرد بر آن‌ها نشستند و تاخت کردند
و در بیابان‌ها گم شدند حالا فهمیدم که زنی را نیز بترک
گرفته بودند.

زایر رفت و خوابید.

پایان